

نقش ادبیات در جامعه انسانی

{پژوهش - زیمیرو اسکاری}

(بخش پنجم)

سبکها، واژه ها و مکتبها در قلمرو ادبیات



تشریح همه جانبه پیرامون فرهنگ مفهوم فرهنگ <از دیدگاه عام، >روش زندگی گروهی <است، و فعالیت‌های روزمره مردم در زمینه های هنر، ادبیات و موسیقی و و ... ولی >فرهنگ <از دیدگاه علوم اجتماعی، بطور کلی به ذهنیت ها ایده هاو عینیت های موجود در یک گروه اطلاق می شود ... پس >فرهنگ < شامل هنر، اعتقادات، عرف ها، اختراعات، زبان ها، تکنولوژی، و سنت های مردم است >فرهنگ < روش زندگی مردم است، بطور ساده یا پیچیده ...بر خلاف روش های از قبل تثبیت شده و از قبل مشخص شده بیولوژی موجودات، >فرهنگ < روش های اکتسابی و آموخته شده (یا تعلیم داده شده) به یک موجود زنده است که در عمل، فکر و احساس او تجلی می کند ... بسیاری از اعمال و احساسات موجود زنده تحت تاثیر ژن های او صورت می گیرد ... ژن قسمتی از سلول زنده است که ویژه گیهای موروثی یک عمل خاص را در موجود زنده تثبیت می کند، مثلا، جستجوی غذا و مسکن و دفاع از خود و تنازع بقا، همه تحت تاثیر ژن ها صورت می گیرند، ولی انسان با قابلیت‌های فکری بالاتری در مقایسه با دیگر حیوانات قادر به این مهم شد که اینگونه روش های آموخته شده (فرهنگ) را بصورتی بسیار پیچیده تر از بقیه حیوانات بکار بردبعضی از دانشمندان >فرهنگ < را بطور ساده به >قابلیتی برای گسترش اعضای بدن < تعبیر کرده اند ...

زیگموند فروید، فرهنگ را به دست مصنوعی، پای مصنوعی، دندان مصنوعی، چشم مصنوعی تعبیر می کند ... به عقیده این دانشمندان، خاصیت فرهنگ برای مردم آن چیزی است که بطور عادی توسط اعضای طبیعی بدن آنها میسر و ممکن نمی شود ... برای مثال، انسان نیازی به دندانهای نیش بلند همچون شیر و پلنگ ندارد تا مادامیکه ابزاری چون تیر و کمان و تفنگ در اختیار دارد ... انسان نیازی به سریع دویدن ندارد تا مادامیکه اسب را رام و مطیع خود کرده

است ... بدون فرهنگ، فزانوردان امکان نداشت که به ماه سفر کنند و یا از آنجا بزمین زنده برگردند ...

بدن انسان برای حیات به اکسیجن و محیطی با درجه حرارت مشخص نیاز دارد، و انسان از طریق کسب تکنولوژی و ابزار و آلات خاص این موقعیت را برای خودش ایجاد کرده که در محیطهای غیر معمول نیز به حیات خویش ادامه دهد، و محدودیتهای طبیعی بدن خودش را گسترش دهد ... فرهنگ های ابتدایی فقط تحت تاثیر روشهایی خاص (گردآوری غذا، تلاش برای زندگی امن و تولید نسل) شکل گرفتند ... در ضمن، انسانهای عصر حجر برای تنوع بقا در مقایسه با دیگر حیوانات مزیت بزرگی داشتند و آن مزیت همان اختراع و ابداع ابزار و سایل برای زنده ماندن و زندگی بود ... این ابزارها بعنوان قسمتی از فرهنگ انسانهای اولیه، آنها را در طبیعت بر موجودات دیگر فائق ساخت ...

مردم شناسی یکی از رشته های علوم اجتماعی است که <فرهنگ> را بصورت مجموعه ای پیچیده از دانش، اعتقادات، هنر، اخلاق، قانون، سنت، و عاداتی انسان در جامعه تعریف می کند ... فرهنگ مقوله ای اکتسابی است که بر خلاف مقولات بیولوژیکی، انسان از کودکی آنرا فرا می گیرد ... کودکان از بزرگترها افکار و اعمالی را (خودآگاه یا ناخودآگاه) می آموزند که این افکار و اعمال همان <فرهنگ> خوانده می شود ... در عین حال <فرهنگ> روشی است که یک عضو جامعه (یک انسان) را با عضو دیگر (انسان دیگر) پیوند می دهد ... یک انسان قادر به ارتباط با انسان دیگر نخواهد بود مگر آنکه از قبل بداند چگونه عمل کند و چگونه انتظار عکس العمل داشته باشد ... چنین عمل و عکس العملی بین انسان یا بیش از انسان، همان <فرهنگ> خوانده می شود ... بنابر این زندگی اجتماعی بدون فهم و درک این عملها و عکس العملها غیرممکن است ... مردم شناسان <فرهنگ> را به اجزاء کوچکتری بنام <خصیصه های فرهنگی تقسیم می کنند ... یک خصیصه فرهنگی را میتوان با مثالهای مختلف توصیف کرد ... مثلا، تشییع جنازه مردگان، خیش شخم زنی در مزارع، دست دادن (به منزله درود و سلام)، و یا یک ایده خاص همچون دموکراسی ... هر یک از این مثالها را میتوان بعنوان یک خصیصه فرهنگی معرفی و توصیف کرد ...

چگونه فرهنگ ها با هم شباهت دارند؟ تمام فرهنگ ها وجه تشابهاتی را باهم دارند که مشخصه نیاز انسان (انسان بطور کل) است ... در هر فرهنگ روشهایی خاص برای یافتن غذا و مسکن یافت می شود ... در هر فرهنگ روشهایی خاص برای تهیه احتیاجات زندگی و پخش و توزیع آنها در میان مردم یافت می شود ... در هر فرهنگ سیستمی خاص برای تفویض قدرت و مسئولیت

در میان اعضای جامعه و دولت یافت می‌شود ... در هر فرهنگ سیستمی خاص برای امنیت و برخورد با جرائم قانونی یافت می‌شود هر فرهنگ روشی خاص برای دفاع در مقابل مهاجمین دارد ... هر فرهنگ روشها و آدابی خاص برای ایجاد روابط خانوادگی، مثلا ازدواج و پیوندهای قومی و دیگر پیوندها دارد ...

هر فرهنگ روشها، عاداتها، و آداب خاصی در زمینه اعتقادات مذهبی و عبادت و پرستش خدا توسط مردم را دارد ... هر فرهنگی به نوعی احساسات هنری مردم را توسط شعر، نقاشی و موسیقی نشان می‌دهد ... هر فرهنگی دانش و استعداد علمی مردم را به نوعی معرفی می‌کند ... چگونه فرهنگ‌ها با هم متفاوت هستند؟ فرهنگ‌ها در جزئیات با یکدیگر تفاوت‌هایی دارند ...

برای مثال، غذا خوردن یک نیاز طبیعی بدن انسان است، ولی آنچه مردم می‌خورند و آنچه می‌پزند و تهیه غذا و نوع آن در هر فرهنگ متفاوت است ... شرایط محیطی در هر سرزمین باعث ایجاد چنین تفاوت‌هایی فرهنگی شده است ... آب و هوا، نوع زمین، منابع معدنی، و گیاهان و درختان و حیوانات محلی، در شکل‌گیری هر فرهنگ سهم عمده‌ای داشته و دارند ... برای مثال، لباس برخی از مردم نواحی گرمسیر از دو یا چند تکه پارچه بلند تشکیل شده است که بدور بدن خود می‌پیچند ...

در حالیکه مردم نواحی سردسیر از لباسهایی استفاده می‌کنند که توسط خیاط دوخته می‌شود و پارچه ضخیم‌تر که در مقابل سرما مقاومت داشته باشد ... مردم بطور کلی، متوجه این نکته نیستند که <فرهنگ> تا چه اندازه در رفتار و کردار آنها جاری و منعکس است، تا اینکه مثلا روزی یک روش و یک طریق جدید را برای اولین بار امتحان و تجربه کنند ... تنها در آن زمان است که مردم متوجه خواهند شد که اعمال و افکار آنها <فرهنگی> بوده است، و نه <طبیعی> ... برای مثال، غربی‌ها این امر را طبیعی می‌دانند که هنگام صحبت کردن با یک شخص، نگاه خود را مستقیم در چشمان او بیاندازند، در حالیکه برخی از آسیاییها چنین عملی را پررویی و یا حتی وقاحت می‌دانند ... معمولا مردم در محدوده فرهنگ خود، احساس راحتی می‌کنند و معاشرت انسانهایی با فرهنگ مشابه خود را ترجیح میدهند ... مشکلات مردم در عدم پذیرش فرهنگ غریبه را معمولا <شوک فرهنگی = Culture Shock> می‌نامند، و ارجح دانستن فرهنگ خودی را به دیگران خود فرهنگ بینی = Ethnocentrism نامند ...

عقب ماندگی فرهنگی واژه عقب افتادگی فرهنگی = lag cultural > بهیچ وجه معنی عقب افتادگی یک فرهنگ از فرهنگ دیگر را نمی‌دهد، بلکه به معنی عقب افتادگی قسمتی از یک فرهنگ با قسمتی دیگر از همان فرهنگ است ... در قسمتهای قبل اشاره به دو بخش مهم

<ذهنیت ها> و <عینیت ها> در معنای فرهنگ شد <ذهنیت ها> یا <فرهنگ غیرمادی> شامل ایده ها، افکار، ارزشها و اعتقادات مردم می شود، و <عینیت ها> یا <فرهنگ مادی> شامل اقتصاد، وسایل تولید، تکنولوژی، مسکن، بهداشت و صنعت می شود هنگامی که ذهنیت ها در یک فرهنگ، رشد چشمگیری داشته باشند، ولی عینیت ها عقب بمانند، چنین پدیده ای، اختلال در مکانیسم جامعه و وقوع انقلاب را به همراه دارد ... متقابلاً هنگامی که عینیت ها در یک فرهنگ، رشد چشمگیری دارند، و ذهنیت ها عقب مانده اند، این پدیده نیز موجب اختلال در ساختار جامعه و وقوع انقلاب می شود ... نخستین بار مفهوم <عقب افتادگی فرهنگی = cultural lag> توسط جامعه شناس آمریکایی Ogburn. William F در سال ۱۹۲۰ مطرح شد و امروز این مفهوم مورد تایید اکثر جامعه شناسان دنیاست

چگونه فرهنگ تغییر می کند؟ هر فرهنگی بطور مدام در حال تغییر است، ولی میزان و سرعت این تغییر ممکن است سریع یا کند باشد ... نظر به اینکه فرهنگ شامل بخش های متعدد و مرتبط است، تغییر در یک بخش موجب تاثیر گذاری در بخش های دیگر می شود ... بسیاری از جامعه شناسان معتقدند که مشکلات اجتماعی ناشی از حرکت سریع یک بخش از فرهنگ در مقایسه با حرکت کند یک بخش دیگر است ... به تعریف واژه <عقب افتادگی فرهنگی> در بالا رجوع کنید ... پیشرفت سریع صنعت و تکنولوژی گاهی موجب جلو افتادن فرهنگ مادی از فرهنگ غیرمادی میشود برای مثال در جوامع صنعتی غرب در سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ پیشرفت سریع ماشین آلات موجب تاسیس کارخانجات متعددی شد، در حالیکه در این سالها شرایط کاری برای کارگرها بسیار اسفناک بود ... تقریباً دو قرن بعد یعنی در سالهای ۱۹۰۰ فرهنگ غیرمادی (ایده ها و ارزشها و قوانین) بالاخره به قافله فرهنگ مادی رسید، و این هماهنگی بین دو بخش فرهنگ ایجاد شد

قوانین وضع شده در سالهای ۱۹۰۰ شامل ایجاد اصناف کارگری، قوانین ایمنی برای کارگران، ساعات کمتر کار، دستمزد بیشتر و ممنوعیت کودکان در نیروی کار بود ... در بعضی موارد نیز در برحه ای خاص، فرهنگ غیرمادی (ایده ها، ارزشها و اعتقادات) قبل از فرهنگ مادی معرفی می شود ... برای مثال، در علم طب، جراحی در یکی دو هزار سال گذشته اطلاعات جامعی در مورد آناتومی بدن انسان داشته در حالیکه تا قبل از سالهای ۱۸۰۰ (کشف داروهای ضد درد و antiseptic) به ندرت به چنین عملی (جراحی و آناتومی بدن انسان) مبادرت شده بود. بطور کلی، عواملی که باعث تغییر فرهنگ می شوند عبارتند از: تغییرات محیطی، مبادرات و ارتباطات با فرهنگ های دیگر، کشفها و اختراعات علمی، و پیشرفتهای فرهنگی در خود فرهنگ ... در

قرن پیش دانشمندان فکر می کردند که فرهنگ فقط متعلق به انسانهاست، ولی با مطالعات اخیر دانشمندان ثابت شده است که بعضی از حیوانات نیز از فرهنگ برخوردارند ... برای مثال، برخی از حیوانات قادر به ساختن ابزار و استفاده از آلات و ابزار هستند، و برخی از حیوانات با ایجاد صوت و یا صور دیگر با یکدیگر قادر به ایجاد ارتباط هستند ... حیوانات با یافتن یک شیئی در طبیعت و استفاده از آن در برآورده کردن نیاز خود از آن بعنوان ابزار استفاده می کنند ...

مثلا، فیل ها شاخه های پر برگ درختان را می شکنند و از آنها برای دور کردن حشرات از خود استفاده می کنند ... شامپانزه ها با کندن برگهای شاخه ای باریک و کندن پوست شاخه و خیس کردن آن با بزاق (لعاب) دهان، آنها در لانه موربانه ها فرو می برند و موربانه های چسبیده به چوب را بیرون آورده و می خورند ... شامپانزه های جوان با دیدن شامپانزه های بزرگتر که پوست شاخه ها را می کنند و آنها را خیس (نم دار) می کنند و بسوراخ موربانه فرو می برند، این عمل را یاد می گیرند، و آنها از نسلی به نسل دیگر منتقل می کنند ... مفهوم این عمل همان <خصیصه فرهنگی> نامیده می شود ...

بسیاری از حیوانات با استفاده از علائم و اصوات خاص و مشخص با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند ... مثلا، سگ ها هنگام تکان دادن دم، خشنود هستند و هنگام بردن دم مابین دو پا، ترس خود را نشان می دهند ... دولفین ها با صداها و اصوات مختلف با یکدیگر صحبت می کنند ... دانشمندان با علائم دست (زبان لال ها) قادر به صحبت با برخی از میمونها بوده و هستند ... ولی برای دانشمندان، نکته مهم در برسمیت شناختن <فرهنگ> بعنوان <یک فرهنگ تمام عیار> استفاده از سمبول ها و نشانه هاست ... چنانچه انسانهای اولیه با استفاده از هر صوت بعنوان یک سمبول مشخص، نخست زبان را اختراع کردند و میلیونها سال پس از استفاده از <اصوات سمبولیک = زبان> قادر به اختراع <خط = اشکال سمبولیک> شدند ... تاریخ رشد فرهنگی انسان ... تاریخ رشد فرهنگ در جوامع انسانی از ماقبل تاریخ شروع میشود، و مراحل مختلف آن بشرح زیر است ...

۱- پیشرفت در ساخت ابزار

۲- آغاز زراعت و کشاورزی

۳- پیشرفت شهرها

۴- پیشرفت خط و نوشتار

- پیشرفت در ساخت ابزار: انسان اولیه زندگی خود را از طریق جمع آوری گیاهان و میوه جات و شکار حیوانات می گذراند ... انسان اولیه در دو میلیون سال پیش، بنای ایجاد یک فرهنگ را با ساختن ابزار و وسایل و همچنین بهره گیری از این وسایل آغاز کرد ... بسیاری از این ابزار و وسایل، سنگ های تیز و برنده ای بودند که انسان اولیه این سنگها را برای پاره کردن و قطعه قطعه کردن گوشت حیوانات بکار می برد ... او این سنگ ها را توسط سنگهای بزرگتر و صیقل دادن آنها در مجاورت سنگهای دیگر ساخت، و آنها را بحالت برنده و تیز، ساخته و پرداخته می کرد ... برای شکارهای بزرگ، انسانهای اولیه باید بصورت گروهی عمل می کردند، و برای موفقیت بیشتر معمولاً رهبری را مشخص می کردند و از اوامر او اطاعت می کردند ... گروه هایی از انسانهای اولیه که این روشها و سلسله مراتب را رعایت می کردند و چنین قوانینی را در نظر داشتند در شکار و کیفیت زندگی موفق تر بودند ...

شکارچیان، عادات و رفتار حیواناتی را که شکار می کردند مرتب زیر نظر داشتند ... همین دقت و توجه در فراگیری عادات و رفتار حیوانات، مبنایی برای دانش علمی بشر در نسلهای بعدی شد ... هنگامی که علم از توضیح پدیده های طبیعی عاجز باشد، مردم این توضیحات را با مراجعه به باورهای خویش می پروراند، و با گذشت قرنهای این باورها به دین و آیین مردم تبدیل می شوند ... در حدود ۲ میلیون سال پیش، انسانهای اولیه به شکار حیوانات بزرگ روی آوردند با روشهای بهتر برای شکار، وضعیت و کیفیت تغذیه آنها بهتر شد و جمعیت آنها رو به فزونی گذاشت ... پس از مدتی، هنگامیکه تعداد حیوانات بزرگ بتدریج رو به کاهش گذاشت، بسیاری از انسانهای اولیه به پرورش گیاهان و زاد و ولد حیوانات کوچک پرداختند، و اینها از نخستین کشاورزان بودند

- آغاز زراعت و کشاورزی زراعت و کشاورزی در ۹۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح آغاز شد، و این یکی از مهمترین مراحل رشد فرهنگ در میان جوامع انسانی بود ... پس از ۲ میلیون سال مهاجرت و جستجو برای شکار، دسته هایی از انسانهای اولیه برای نخستین بار تصمیم به سکونت در یک سرزمین خاص و تهیه غذا در محلی خاص و ادامه زندگی شدند ... تولید و تهیه غذا توسط کشاورزان پس از مدت زمانی آنچنان رونق یافت که آنها دیگر به تمام افراد خانواده برای کمک نیازی نداشتند و در این راستا تعدادی به ساختن کوزه های سفالی، دوخت و دوز و کارهای دستی دیگر پرداختند ... غذاها و فراورده های تولید شده در مزرعه توسط کشاورزان توزیع و بفروش می رسید، و سهمی از این فروش را نیز به رهبر یا کدخدای محل می دادند ... بهمین ترتیب جمعیت آنها رو به فزونی گذاشت ... افزایش جمعیت و سکونت دائمی مردم، شیوه های

جدیدی را برای اداره امور جامعه و ارائه خدمات طلب می کرد بهمین ترتیب گروه های منتخبی بنام <دولت> برای اداره جامعه بوجود آمدند

- پیشرفت شهرها در حدود ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح، شهرها برای نخستین بار در جوامع بشری ظاهر شدند ... ظاهر شدن شهرها و پیشرفت شهرسازی، موجب ظهور حرفه ها و اشتغالات متعدد و بیشتری در میان مردم شد تعدادی از مردم به صنایع دستی روی آوردند و تعدادی دیگر به تجارت و حمل و نقل و تعدادی به حفاظت شهر، و تعدادی قاضی شدند و تعدادی موبد و معلم دانش و مهارت جدید این انسانها همه معرف رشد <فرهنگ> آنها بود و این رشد همچنان ادامه یافت ... تجمع شهری، گروه ها و دسته های دیگری از مردم را از نواحی دیگر و با فرهنگ های دیگر بسوی خود کشاند ... در این تجربه شهر نشینی، مردم با آشنایی و مراوده با یکدیگر از تجربه های جدید همدیگر آموختند ... مراودات و مبادلات فرهنگی از مهمترین عوامل شکل گیری <تمدن> است

- پیشرفت خط و نوشتار پیشرفت خط و نوشتار، مهمترین مرحله رشد فرهنگ انسان است ... اولین سیستم نوشتاری در حدود ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در جنوب شرقی عراق امروزی بوجود آمد ... در همان زمان سیستم خطی دیگری در چین بوجود آمد ... مردم، توسط خط و نوشتار قادر به ثبت افکار و محفوظات و اکتشافات خود و انتقال آنها به نسلهای آینده شدند ... همچنین قادر به ثبت جلوه های تمدن و فرهنگ خود و منتقل کردن آن از یک نسل به نسل دیگر شدند

اخلاق چیست؟ اخلاق، مجموعه ای از ارزش ها در رفتار فردی، جمعی و اجتماعی است که هر کس، بنا بر تشخیص خود به آنها معتقد است به بیان دیگر، اخلاق همان رفتاری است که فرد «خوب» می شمارد یا «بد» نمی داند بسیاری اوقات، <اخلاق> را با <وجدان> معادل می دانند ... البته این تأکید بر وجدان به این معنا نیست که تمام اخلاق وجدان است زیرا برای مؤمنان به یک دین، مذهب یا ایدئولوژی، معمولاً دستورات اخلاقی آن دین یا ایدئولوژی بر معیارها تأثیر می گذارد و چه بسا آنچه را که بسیاری از عقل بدان رسیده اند، نفی می کند به بیان دیگر، گویی اخلاق خردگرا در مرتبه ای پایین تر نسبت به اخلاق ایدئولوژیک و مذهبی قرار می گیرد زیرا برای آموزه های عقلانی جز عذاب وجدان، جزایی نیست اما برای هر مذهب و ایدئولوژی ای، قدرت مافوق بشری پاداش و جزا می دهد

عرف چیست؟ عرف، اخلاق جمعی و اجتماعی است ... بدین معنا که عرف، مجموعه ارزش هایی است که در جامعه مورد قبول همگان است ... یعنی مجموعه ای از بایدها و نبایدها که در عرصه

اجتماع مطرح هستند ... صد البته که تناقض عرف با اخلاق شخصی چیز عجیبی نیست ... یعنی اینکه فرد يك چیز را قبول دارد و جامعه چیز دیگر را اما انجام آن عمل توسط فرد یا دیگری، موجب می‌شود که شخص احساس کند که کار غلطی انجام شده است ... به طور مثال این که ممکن است کسی از منظر اخلاق (شخصی) به حجاب معتقد نباشد ... اما اگر در جامعه کسی را بدون حجاب ببیند، احساس می‌کند که به ارزشی عمل نشده است ... اما نسبت بین عرف و اخلاق چیست؟ به طور معمول در یک جامعه، عرف برداشتی از اخلاق است ... معمولاً این برداشت، برداشت لطیف‌تر و آزادتری است ... اما همان گونه که می‌بینید در جامعه ما عرف به شدت از اخلاق خشن‌تر و سخت‌گیرتر است ... این بخصوص در زمینه اخلاق و آزادی‌های فردی مردم صدق می‌کند، و بالعکس در زمینه مناسبات و روابط اجتماعی و کاری، اخلاق نقش زیادی را در شکل دادن عرف ایفا نکرده است

مصادق بارز آن دروغ‌هایی است که صبح تا شب به هم می‌گوییم و اصلاً هم دچار ناراحتی نمی‌شویم این عرف غلط تا آنجا پیش رفته است که در برخی زمینه‌ها اخلاق را از روی عرف شکل می‌دهیم و این یعنی آغاز سقوط اخلاق در کل متأسفانه در جامعه ما اخلاق در بند عرف اسیر شده است و اینجا اخلاق است که به دلیل انسان بودن شکل دهندگانش، خطایا، تخلفات، سجايا و منافع آنها در آن اثر می‌کند و اینجا است که اخلاق حقیقی که اکنون در مرتبه‌ای فروتر از عرف ایستاده، قربانی می‌شود و وجدان فردی قربانی عرف اجتماعی می‌شود ... باید بکشیم که ابتدا اخلاق را در مرتبه‌ای فراتر از عرف قرار دهیم و از آن مهم‌تر اینکه عرف را اخلاقی کنیم و نه اخلاق را عرفی این رسم يك جامعه مدنی است، البته مدنی‌تی که خود قربانی عرف و سیاست عرفی شده است ... اخلاق و رابطه آن با آزادی: مراحل تکامل آزادی رابطه بسیار نزدیکی با تکامل اخلاق دارند.

در واقع ، تکامل اخلاق يك روي یا جنبه تکامل آزادی است ، و مراحل مختلف تکامل باورهای اخلاقی مراحل متعدد تکامل آزادی انسان نیز هستند. بسیاری از اخلاق شناسان نظر داده اند که اخلاق بیانی از آزادی است و اینکه زندگی اخلاقی فقط تا جایی معنا دارد که عمل انسانها از روی آزادی صورت بگیرد. بدیهی است که اگر همه اعمال ما صرفاً نتیجه تعیین شده علل خارجی می‌بودند، آنگاه غلط یا صحیح خواندن آنها ، و همینطور گفتن اینکه ما می‌بایست این کار را انجام دهیم تا اینکه کاری دیگر را ، هیچ معنایی نداشت .

چرا که در چنین حالتی ما اختیاری از بابت اعمال خویش نداشتیم . فلاسفه مذکور در این مورد ظاهراً حق داشتند. لیکن آنچه آنان نمی‌دیدند ، این بود که آزادی چیزی است که به نحوی

اجتماعي و بر مبناي فعاليتهاي گروههاي معيني تكامل ميابد. و همين امر در مورد اخلاق نيز صادق است. اخلاق انساني بياني از يك قانون اخلاقي ابدي نيست كه از آسمان نازل شده و بگونه اي بر نوع بشر فرود آمده باشد. همينطور، اخلاق انساني بصورتي كه كانت تصور ميكرد بياني از يك امر مطلق كه ذاتي اراده بشري است، نميباشد.

اخلاق محصول سازمان اجتماعي انسانهاست از آنجا كه انسانها در جامعه زندگي ميكنند، ضرورتاً قواعد اخلاقي براي تنظيم روابط متقابل و فعاليتهايشان در جامعه به بار مي آورند. اين امر در روابط با افراد به معنای پديد آمدن يك نيروي به قيد آورنده اخلاقي است كه به سبب خصلت تنظيم كندگي اجتماعي رفتار آن، از خارج تحمیل ميگردد. اين امر خصلت ويژه اي را براي يك نيروي اخلاقي فرض ميكند: ما مجبور نيستيم كه بدرستي عمل كنيم بلكه بايد چنين كنيم. اخلاق شامل معيارها و اصول معيني از رفتار است، و به ما ميگويد كه چيزهاي معيني بايد انجام شوند و چيزهاي ديگري نبايد انجام شوند، صرف نظر از اينكه افراد ميخواهند اين كارها را بكنند يا نه، يا اينكه عملاً آنها را انجام ميدهند يا نه.

تمامي معنای واژه هاي اخلاقي مانند خوب، بد، بايد و جز اينها، مشمول معيارهاي هستند كه متكي به تمايلات، محرکات دروني و اعمال خاص افراد، نميباشند. و چنين معيارهاي دقيقاً به سبب ضرورت اجتماعي تنظيم رفتار افراد، تصور پذيراند، و ضرورتاً قابل تصور اند. بديهي است كه تصور و شناخت چنين معيارهاي چيزي جدا از عمل كردن به آنهاست.

بطور كلي، هر جامعه اي شكلهاي گوناگوني از آموزه ها را براي آموختن و ترغيب مردم به انجام كاري كه بايد بكنند، بوجود مي آورد. اين آموزش و ترغيبات از تشويقها و تنبيهات كم اهميت گرفته تا نظامهاي پاداش و مجازات، را شامل ميشوند، نظامهاي اخير عمدتاً ناظر به اعمال هستند كه مستقيماً متضمن تامين زندگي يا مالكيست اند. اما در جوامع نا متجانس و در جايي كه انسانها به زيان ديگري سود ميبرند و با يكديگر به رقابت ميپردازند، بخش بزرگي از اخلاق شديداً شكل چيزي را بخود ميگيرد كه به ديگران موعظه ميشود اما خود فرد موعظه كننده آن را انجام نميدهد. در چنين حالي اخلاق از دو رويي جدائي ناپذير است. سرانجام، هنگامي كه معيارهاي اخلاقي نه تنها در غالب اوقات کنار گذارده ميشوند، بلكه مورد شك قرار ميگيرند و تماماً نادیده گرفته ميشوند، و هنگامي كه آموزه هاي گوناگون اخلاقي دچار تزلزل ميگردند و ضعيف ميشوند، اين نشانه اي از يك بحران عميق اجتماعي است. كل روابط اجتماعي مشروط به روابط انسانها در توليد جامعه و مبتني بر آنهاست. و از اين روي اخلاق، در هر جامعه اي به عنوان تنظيم كننده مراد اجتماعي محصول روابط معيني بين انسانها در توليد است. اخلاق

بازتابی از این روابط است و همراه با آنها تغییر میکند، و هر گروهی در جامعه باورهای اخلاقی مطابق با وضعیت خاصی که دارند را بوجود میآورند.

در تحلیل نهایی، انسانها، آگاهانه یا نا آگاهانه باورهای اخلاقی خود را از روابط عملی ای که وضع گروهی شان مبتنی بر آن است، میگیرند، یعنی از روابط اقتصادی که در آن تولید و توزیع انجام میگیرد. در تحلیل نهایی، تمامی نظریه های اخلاقی پیشین محصول مرحله اقتصادی هستند که جامعه در دوره خاصی به آن رسیده است. از این روی، طبیعی است که باورهای اخلاقی باید از بسیاری جهات بین نظامهای اجتماعی متفاوت و گروههای مختلف، متفاوت باشند. در عین حال، ما باید انتظار داشته باشیم که همواره چیزی، و غالباً چیزهای زیادی، را در آنها مشترک ببینیم، و عملاً نیز میابیم چرا که نظامها و گروههای مختلف اجتماعی نمایانگر مراحل مختلف تکامل تاریخی واحدی هستند و بنابر این از یک زمینه مشترک تاریخی برخوردارند، و به همین دلیل است که لزوماً عناصر مشترک بسیاری دارند. گذشته از این، در مراحل مشابه یا تقریباً مشابه تکامل اقتصادی نظریه های اخلاقی میبایست بنا به ضرورت، کم و بیش مورد توافق قرار گیرند.

مثلاً از لحظه ای که مالکیت خصوصی اشیا منقول تکامل یافت، در همه جوامعی که این مالکیت بوجود آمد، این قانون اخلاقی نیز میبایست برای همه آنان مشترک باشد: به مال دیگران دست درازی نکنید. اخلاقیات هر گروه اجتماعی بیانگر آمالهای آنان برای آزادی است. شالوده این قواعد اخلاقی در جایی که این گروه در تولید اجتماعی دارد و نیز در ارتباط گروه فوق با وسایل تولید، قرار دارد. در جایی که چنین گروهی زیر نفوذ و حاکمیت گروه دیگری قرار گیرد، ممکن است باورهای اخلاقی این گروه را بپذیرد، غالباً به ضرر خود و به نفع دیگری. ولی در جایی که انسانها از هدفهای خویش آگاه میگردند و برای نیل به آن میکوشند، نقشی فعال و نه صرفاً منفعل، در دینامیسم تحول اجتماعی بازی خواهند کرد.

در چنین دینامیسمی انسانها آزادی خود را محقق ساخته، اخلاق خود را تکامل میبخشند. چرا آزادی مستلزم اخلاقیات است؟ بدین سبب که آزادی، عمل درست در مقابله با عمل بر مبنای < محرکات درونی > یا عمل بر مبنای اجبار بیرونی است. ... در جایی که مردم به واسطه < محرکات درونی > یا به سبب < اجبار بیرونی > دست به عمل میزنند، آزاد نیستند، بلکه بوسیله بخت یا علل خارجی در قید قرار دارند. انسانها هنگامی آزادانه عمل میکنند که خود سنجیده و آگاهانه، جریان عمل خویش را تعیین کنند از این روی انسانها در تحقق و اعمال آزادیشان قواعد یا اصولی برای عمل خود می آفرینند که باورهای اخلاقی آنان را تشکیل میدهند ... پس

اخلاقیات آنان با شرایط و هدف تلاش آنان ، که مبتنی بر شرایط واقعی زندگیشان است ، مطابقت دارند. در جامعه نامتجانس ، اخلاق همواره و ضرورتاً نامتجانس است . این اخلاق دقیقاً بیانگر الزامات ، آگاهی اجتماعی و میزان و نوع آزادی گروه‌های مختلف است . و هنگامی که گروهی از میان می‌رود ، و اخلاق آن نیز از میان برداشته می‌شود ، و راه را برای اخلاق متفاوتی می‌گشاید، ما میتوانیم بگوییم آن اخلاقی عالیتر است که جامعه را در برداشتن گامی جلوتر در مسیر پیشرفت مادی و آزادی یاری رساند ...

این دو از هم جدایی ناپذیرند، چون مردم در تلاش برای آزادی بیشتر، پیشرفت مادی خود را محقق می‌سازند، و در تلاش برای پیشرفت مادی، آزادی بیشتری را تحقق می‌بخشند ... زندگی غنی تر، هدف هر زندگی آزاد و فعالی است، و همین است که ملاکی عینی را برای قضاوت در مورد اینکه چه اخلاقی عالیتر است ، فراهم میکند. اخلاق متجانس ، اخلاق انسانی است . اخلاقی واقعاً انسانی که در و رای در گیری‌های گروهی و میراث فکری آن قرار گیرد ... این اخلاق، فقط در مرحله ای از تکامل جامعه امکان‌پذیر است که نه تنها این در گیری‌ها از میان رفته باشند ، بلکه در عمل نیز فراموش شده باشند ... چنین اخلاقی بیانگر اصول و قواعد عمل آزاد است که توسط آن، تکامل آزاد هر فرد، شرط تکامل آزاد همه می باشد ... این اخلاق از چیزی جز شناخت الزامات انسانی و چگونگی ارضای آنها ناشی نمی گردد ... و در شرایطی که انسانها تسلطی سنجیده و آگاهانه بر وسایل ارضای این نیازمندیها دارند، این اخلاق بیانگر آزادی و اصل راهنمای فعالیت آزاد آنان است. اخلاق برتر بر مبنای درک شرایط و الزام تلاش برای آزادی واقعی انسان بنا میشود ...

منطق منطق از واژه یونانی **Logos** ، توانایی درست اندیشیدن و صحیح فکر کردن است ... این درستی و صحت بر چهار پایه یا اصل استوارست:

- همانستی ، یکتایی (**identity**) که به معنی همانندی کامل الف با خودش می باشد. الف، تنها هنگامی که در تمام موارد با خودش یکی باشد، منطقی است الف=الف مطابق این اصل، هر مفهوم بکار رفته در يك جمله (یا گزاره ، دلیل ، داوری) باید دارای تعریف یگانه ای در همان جمله (گزاره ، دلیل ، داوری) باشد. - البته آگاهی و سوژه (شناساگر = **subject**) دارای این ویژگی نیست ، چرا که همیشه از نظر زمانی و مکانی دگرگون می شود. یعنی سوژه با خودش همواره یکی نیست ، ولی بدلیل رشد و نمو و تکامل ، ادامه خودش می باشد و این ضد منطقی نیست .

- نبود تناقض، یعنی يك نظر (جمله ، گزاره ، دلیل ، داوری) نباید دارای تناقض باشد ... دو گفته متناقض، نمی توانند بطور همزمان در يك جمله درست باشند ... هرگاه یکی درست باشد، دیگری اشتباه است ... يك داوری نمی تواند همزمان تایید کننده و تکذیب کننده باشد.

- درستی یکی از دو استدلال متقابل و مطرح، که تنها یکی از آن دو می تواند درست باشد و کاربرد استدلال سوم، روا نیست.

- دلیل بسنده، یعنی هر رخداد و یا هر شناختی را تنها هنگامی میتوان بعنوان درست پذیرفت که دلیل کافی برای آن وجود داشته باشد. - در «منطق صوری پایه ای» مفهوم ها و ویژگی های کلی و عمومی آنها مورد بررسی قرار می گیرد ... ویژگی های بنیانی در مفهوم در گزاره منطقی (آکزیوم = axiom) بیان می شود. گزاره های منطقی --> مفهوم ها --> داوری ها --> نتیجه گیری. مجموع این چهار عنصر، تشکیل دهنده منطق ناب هستند . - منطق کاربردی ، به بررسی و آموزش تعریف ها ، سند و دلیل آوری ها و روش ها می پردازد ... در قلمرو منطق، همچنین موضوعاتی چون شناخت منطقی ، علم منطق ، منطق زبانی و سیستم ها نیز بررسی می شوند ... علم منطق ، آموزش فکر و اندیشه موجود و مربوط به مفهوم هاست و نه شناخت آنها. یعنی افزایش آگاهی و دقت، بگونه ای فرمال، است . - منطق از سوی ارسطو، بنیانگذاری و بعدها توسط نوافلاطونی ها دقیق شده و در سده های میانه و سکولاستیک بارور گشت ...

اومانیسیم، سکولاستیک را از منطق دور نمود ... از سده هفدهم میلادی به بعد، شکل ریاضی فکر کردن بر منطق تاثیر گذاشت (بویژه از سوی لایبنیتز Libnitz) ... منطق ترانسندنتال کانت در واقع تئوری انتقادی شناخت است ... منطق ایده آلیسم آلمانی (هگل) ، منطق نظرآورانه متافیزیکی است .. شوپنهاور ، نیچه ، برگسون ، .. مخالف منطق سنتی بودند ... - منطق در زمان کنونی دارای شاخه های گوناگونی است: منطق متافیزیکی (هگلیانیسم) ، منطق روانشناسانه (نو کانتیانیسم) ، منطق چیزها ، منطق نو سکولاستیک ، منطق فنومنولوژیکی ، منطق روش شناسانه (متدولوژیک) و لوژستیک ... لوژستیک (منطق ریاضی ، سمبلیک symbolic logic) شکل مدرن منطق در دوران ماست که از نظر صورت بندی با منطق سنتی متفاوت است ...

این منطق به معنی و درون مایه گفته ها توجه ندارد ، بلکه تنها به نحو شناسی (گرامر = syntax) یعنی رابطه میان نشانه ها و ارتباط ساختمانی جمله دقیق می شود ... - منطق چند ظرفیتی (many-valued logic) شامل تئوریهای منطقی است که برای گفته ها ، بیشتر از دو ارزش حقیقی در نظر می گیرند ... مطابق منطق کلاسیک، گفته ها یا حقیقی (درست) هستند یا دروغین (اشتباه) ... یعنی هر گفته ای باید یکی از این دو حالت (درست - اشتباه) را بطور

مشخص داشته باشد ... از همین روست که منطق کلاسیک را منطق دو ظرفیتی (bivalence) نامیده اند ... در منطق سه ظرفیتی، اما بر این هستند که گفته ها دارای يك حالت یا ظرفیت نامشخص نیز می باشند: درست ، اشتباه ، نامشخص . منطق، استنتاج يك گزاره جدید از گزاره های قدیم است ... این گزاره های قدیم که ما از آنها گزاره جدیدی را استنتاج می کنیم می توانند گزاره هایی صرفا مفروض باشند ... می توانند گزاره های باشند که فقط مفروض نیستند بلکه مورد اعتقادند ... و یا میتوانند گزاره های باشند که صرفا مورد اعتقاد هم نیستند بلکه مورد علم اند یا معلومند ... اما منطق، اصلا کاری به این ندارد که گزاره های قدیم که قرار است از آنها به گزاره جدیدی برسیم آیا مفروضند یا مورد اعتقادند یا معلومند ... منطق با گزاره های مفروض همان معامله را می کند که با گزاره های مورد اعتقاد و با گزاره های مورد اعتقاد هم همان معامله ای را می کند که با گزاره های معلوم ...

با اینکه این سه دسته گزاره، سه دسته گزاره کاملا متفاوتند، منطق، فقط و فقط دغدغه اش این است که آیا از گزاره های قدیم می توان به گزاره جدید رسید یا نه ... مثلا منطق به من و شما حکم می کند که <الف ب است> و <ب جیم است> می توان به نتیجه الف جیم است رسید ... پس می توان به آن نتیجه رسید حتی اگر <الف ب است> کاذب باشد و هم ب جیم است <کاذب باشد و هم <الف جیم است> کاذب باشد .. از سوی دیگر از <الف ب است و جیم دال است> به نتیجه <الف دال است> نمیتوان رسید پس نمیتوان به آن نتیجه رسید حتی اگر <الف ب است <صادق باشد و <جیم دال است> صادق باشد و <الف دال است> صادق باشد در استدلالی اگر بتوان از مقدمات به نتیجه رسید ، این استدلال به لحاظ منطقی، استدلالی معتبر (valid) است ... حال اگر این استدلال معتبر بخواند استدلالی صحیح (sound) هم باشد آنوقت البته باید همه مقدماتش صادق هم باشد ... بنابر این ما سه مفهوم مختلف را نباید در منطق با هم اشتباه کنیم ... یکی اعتبار منطقی استدلال دوم، صدق یا عدم صدق مقدمات آن استدلال و سوم، صحت یا سقم استدلال ... استدلالی معتبر است که بشود از مقدماتش به نتیجه اش راه برد ... این استدلال معتبر اگر بخواند صحیح هم باشد باید همه مقدماتش و طبعاً نتیجه اش هم صادق باشد ... بنابر این ممکن است استدلالی معتبر باشد اما صحیح نباشد ... وقتی استدلالی در عین اینکه به لحاظ هیات و صورتش ، اعتبار منطقی خودش را محفوظ نگه داشته است ولی همه یا بعضی از مقدماتش صحیح نیستند ، نتیجه آن استدلال نمی تواند ضرورتاً صحیح باشد ...

لیبرالیسم لیبرالیسم از کلمه لیبرال به معنای آزادی و آزادیخواه گرفته شده و به آن جهان بینی جامعه شناسانه و ایدئولوژی سیاسی گفته می‌شود که فرد در مرکزیت آن قرار دارد. لیبرالیسم به دو وجه اساسی از آزادی ممتاز است: آزادی از فشار و اختناق و آزادی انتخاب. آزادی از فشار و اختناق در معنای سیاسی آن به معنای حق داشتن فعالیت آزاد سیاسی رها از تهدید، ترور و هرگونه فشار، شکنجه و سانسور است. آزادی انتخاب نظر دارد به اینکه انسان‌ها حق دارند شغل خود، محل زندگی خود و سرگرمی اوقات فراغت خود را آزادانه انتخاب کنند، برای نمونه مصرف کنندگان حق دارند که آزادانه کالا و خدمات مورد نظر خود را انتخاب کرده و یا موسسه و شرکت دلخواه خود را تاسیس نمایند. این مکتب برخاسته از آبخورهای رنسانس؛ انسان دوستی (اومانیزم)، تجربه گرایی، عقل گرایی و ناگزیر اصلاح دین بوده و به ویژه به آرمان‌های بنیادینی چون اصالت و خودمختاری فرد و برابری تاکید دارد. هواداران دموکراسی لیبرال از کثرت گرایی و نهادهای مدنی به عنوان پایه و اساس دموکراسی دفاع کرده‌اند. حکومت لیبرال باید مبتنی بر رضایت و خواست حکومت شوندگان باشد. لیبرالیسم، برای حمایت از حقوق افراد و اقلیت‌ها، اهمیت بسیاری برای محدود کردن قدرت حکومت قائل است. این محدودیت‌ها حقوقی‌اند که به نام‌های مختلفی مشهورند، «آزادی‌های مدنی» و «حقوق فطری-طبیعی» و «حقوق بشر» و طبق اعلامیه‌ی استقلال امریکا عبارت‌اند از:

«حق زندگی و آزادی و تعقیب سعادت» و طبق اعلامیه‌ی حقوق بشر در انقلاب کبیر فرانسه عبارت‌اند از: «حق آزادی و مالکیت و امنیت و مقاومت در برابر ظلم». این حقوق نقض‌نشده‌ی و سلب‌نشده‌ی و جهانی‌اند. همه‌ی اعمال حکومت نسبت به فرد شهروند باید برابر با روند قانون باشد و چنانچه این روند نقض شود، قوه‌ی مستقل قضاییه باید مانع از آن شود. تاکید بر اصول لیبرالیسم از آن رو اهمیت دارد که لیبرالیسم در غرب با قدرت دینی ۱ کلیسا و استبداد سلطنتی در افتاد و اصول نخستین آنرا از جمله تفکیک قوا، جامعه‌ی مدنی، نظارت مردم، اولویت آزادی فردی بر عدالت اجتماعی، تمایز حوزه‌های عمومی و خصوصی، تساهل نسبت به عقیده و اندیشه دیگران تشکیل می‌دهد. نگرش فلسفی لیبرالیسم بر سه زمینه اصلی استوار است:

- فردگرایی، لیبرالیسم تعهد عمیق و اهمیت والایی برای به فرد و فردگرایی دارد. اما خود فردگرایی هم چهارپایه دارد: الف- اولویت فرد، لیبرال‌ها معتقدند که آنچه در ارزیابی‌های سیاسی و اجتماعی به حساب می‌آید، فرد است. سرنوشت فرهنگ، ملت و زبان همیشه نسبت به سرنوشت فرد در درجه دوم اهمیت است. بالاترین ارزش مربوط به چگونگی زندگی مردان و زنان است. که همان اهل مکتب «فایده نگر» باشند انسان محور اصلی است و هرگز نباید از او برای

رسیدن به هدفهای وسیع تر خواه اجتماعی، خواه سیاسی و خواه اقتصادی به عنوان ابزار استفاده کرد.

-آزادی و اختیار افراد - لیبرال‌ها می‌گویند فرد باید در گزینش هدف و اداره زندگیش آزاد و مختار باشد.

- برابری افراد- برابری افراد نه در معنای اقتصادی آن بلکه بر مبنای ارزش ذاتی و اساسی یکایک انسان‌ها به گونه‌ای که به طور مساوی در طراحی و عملکرد نهادهای جامعه سهیم باشند. باید به همه کس که زندگیش را به دلخواه صلاح‌دید و سلیقه خودش اداره کند، احترام برابر گذاشت.

- خرد فردی - آزادی اندیشه و بیان و عقیده و مذهب کافی نیست، بلکه قواعد و نهادهای سیاسی و اجتماعی باید در پیشگاه خرد فردی قابل توجیه باشند. هر کس جرات کند با مغز خود بیندیشد و در دادگاه خرد خویش، هنگامی که سیاست یا نهادی را مورد محاکمه قرار می‌دهد، بتواند آن را تصویب و تأیید کند. این اصل، مهمترین اصل لیبرالیسم و به معنای اعتماد به خرد و توانایی انسان و اصل خود مختاری فرد که هیچ قیومیتی را بر نمی‌تابد از عصر روشنگری به یادگار مانده است. اصول لیبرالیسم گر چه در هر کشوری فرایند ویژه‌ی خود را داشته با این حال جهانشمول است ، به ویژه آنکه لیبرالیسم پس از جنگ دوم جهانی در مقابل فاشیسم و نازیسم پیروز شد. به یاد بیاوریم که آرمان لیبرالیسم کورهایبی چون هند ، جاپان را که از نظر فرهنگی به ما نزدیک هستند و کشورهایبی به شدت سنتی محسوب می‌شدند امروز در زمره کشورهای دموکرات درآورده است و کشورهایبی دیگر از جمله کوریای جنوبی و مالزی و اندونزی در حال پیوستن به این خانواده‌اند. لیبرالیسم تا کنون در سه شکل پدیدار شده است: ۱- لیبرالیسم کلاسیک ۲ - لیبرالیسم اجتماعی سوسیال لیبرالیسم ۳ - نئو لیبرالیسم .

- لیبرالیسم کلاسیک از سده‌ی هفدهم تا نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم همراه با رشد سرمایه داری تجاری و انباشت سرمایه را در بر می‌گیرد. از نظر تاریخ اندیشه سیاسی این دیدگاه متعلق به بورژوازی نوپای اروپاست. دولت (State) نیز مجموعه‌ای است که تنها از رهگذر روابطی که افراد با یکدیگر برقرار می‌کنند، پدید می‌آید. نظریه اصالت فرد (که بیشتر مرهون‌هابز است) از فرضیه‌ی وضع طبیعی آغاز می‌کند که افراد با دل‌بستگی‌های متفاوت و منافع متضاد برای جلوگیری از نابودی جمعی خود بر پایه‌ی توافقی همگانی در جامعه‌ی سیاسی گرد می‌آیند. این مکتب در این رهگذر از مسیحیت ۲ متأثر بوده است. بدین ترتیب ادیانی که براساس وحدانیت و توحید استوارند شریک و انباز نمی‌پذیرند نرمش کافی برای دموکراسی ندارد.

گذشته از مسیحیت، فلسفه رواقیون^۳ با خواست‌های برابری خواهانه و تاکید بر تجربه حسی و اصالت عقل در شکل‌گیری و تاثیرگذاری اندیشه لیبرالیسم موثر بوده است. در این مرحله تکیه به حقوق طبیعی و حق فردی بود. تامس هابز، جان لاک، منتسکیو، ولتر، جان استوارت میل^۴، جرمی بنتام، جیمز بنتام، جیمز میل، هربرت اسپنسر. بنژامن کنستان، آدام اسمیت و آدام فرگوسن به عنوان نظریه پردازان برجسته لیبرال با طرح قرارداد اجتماعی، حقوق طبیعی، عقلانیت فایده طلبی، رقابت جویی، اقتصاد بازار آزاد و جامعه‌ی مدنی در تکمیل آن کوشیدند. با این نگرش بورژوازی نوحاسته و رو به رشد توان رویارویی و درهم شکستن اقتدار مذهبی، فئودالیسم و استبداد سلطنتی را یافت. در نگرش و جهان بینی لیبرالیسم هیچ چیز مقدس نیست نه مقام‌های سلطنتی و اشرافی و یا مقامات مذهبی (کشیش‌ها، ملاها، کاردینال‌ها و پاپ‌ها، اسقف‌ها، آیت‌الله‌ها و حجت‌الاسلام‌ها)، سوژه‌ی اصلی انسان و آزادی او است که با اعتبار والای جان انسان در فرهنگ ما همخوانی دارد. انقلاب ۱۶۸۸ انگلستان، اعلامیه استقلال ۱۷۷۶ ایالات متحده آمریکا، اعلامیه‌ی حقوق انسان و شهروند مجلس انقلابی فرانسه در سال ۱۷۸۹ از دستاوردهای جنبش لیبرالیستی هستند. برای نمونه در ماده نخست اعلامیه‌ی حقوق بشر و شهروندان ۱۷۸۹ اعلام شده است:

«انسان‌ها آزاد به دنیا می‌آیند و در حقوق خود نیز آزاد و برابر می‌مانند.» این برابری حقوق دربردارنده برابری در همه‌ی حقوق اساسی است بدین معنا که فقط حقوقی را می‌توان حقوق اساسی شمرد که همه‌ی شهروندان از هر طبقه اجتماعی، جنس، دین، نژاد و غیره از آن برخوردار باشند. مفاهیم کلاسیک اندیشه لیبرالی، همچون آزادی و خودمختاری فردی، حقوق طبیعی و جهانشمول بشر، قرارداد اجتماعی، باور به پیشرفت، خردگرایی، انسان باوری و مدارای دینی، عناصر اصلی گفتمان مدرنیته و جهان بینی مدرن شد و در معنای وسیع خود سرچشمه دموکراسی، اصلاح طلبی، سوسیالیسم و رادیکالیسم گردید.

- لیبرالیسم اجتماعی سوسیال لیبرالیسم لیبرالیسم اجتماعی - بورژوازی تجاری با پشت سر گذاشتن فرایند انباشت ثروت شرایط ورود به مرحله تولید کالایی از طریق شرکت در فعالیت علمی و فنی، طبقه‌ی کارگران را پدید آورد و پا در انقلاب صنعتی گذاشت. توسعه‌ی صنعتی دگرگونی‌های ژرفی را در بافت اجتماعی جامعه‌ی مدرن موجب شد و هنگام آن بود که بورژوازی مسئولیت اجتماعی را نیز بپذیرد. در این مرحله لیبرالیسم نشان داد که توان و قوه‌ی تحول پذیری را دارد و با پذیرش معیارهای برابری خواهانه و عدالت جویانه به شکل لیبرالیسم اجتماعی (سوسیال لیبرالیسم) متحول گشت. برگزیده ترین اندیشمندان نسل لیبرالیسم مدرن از قرن

نوزدهم به بعد تامس هیل گرین ، برنارد بوزانکت تا لئوناردهابهاوس ، رونالد دورکین ، مکفرسون ، مایکل والزر، ویلیام بوریج و جان رالز بودند در واقع تاثیرگذاران بر این مکتب در قرن بیستم نام‌های بسیاری از بزرگان را همچون جان دیویی ، ویلیام جیمز ، کارل پوپر ، ایزا برلین، فریدریش هایک ، جان رالز وهانا آرنهت و... را در بر می‌گیرد که در غنی کردن این اندیشه سهم بسزایی داشته‌اند. این ایده در این معنا با دموکراسی پیوند خورد و در معنای گسترده خود گرچه موافق اقتصاد آزاد است اما مخالف دولت رفاه نیست ، سوسیال دموکراسی برخاسته از لیبرالیسم است.

امروز که سوسیال دموکراسی در اروپا و حزب کارگر در انگلستان متمایل به راست شده است اندیشمندانی چون جان رالز با طرح نظریه «عدالت به معنای انصاف» در جامعه را مطرح می‌کنند. این درست است که پیشینه تاریخی دموکراسی با عوامل گوناگونی و از اساسی ترین آن سرمایه داری گره خورده و گویی با آن متولد شده است. کیست که نداند که آزادی رقابت ، آزادی مشارکت از عناصر اصلی سرمایه داری محسوب می‌شود یا دستکم می‌شود گفت دموکراسی بورژوازی بدون نظام سرمایه داری آزاد ممکن نیست، چنانکه جامعه مدنی نیز بدون این عوامل قابلیت تحقق ندارد ولی این گفته کارل پوپر را نیز به یاد داشت که همچنین گفته است «هم در علم و هم لیبرالیسم نزدیک تر شدن به حقیقت مستلزم حذف خطاهاست نه حذف مخالفان». ویلیام جیمز را که برآن است که جامعه صرفا از اجزا (افراد) است و هیچ خیری بالاتر از رفاه آنان متصور نیست.

- نئو لیبرالیسم از دهه ۱۹۷۰ گرفتارشدن جامعه‌های سرمایه داری در چنبره‌ی بحران اقتصادی و تورم موجب انتقاد از سرمایه داری دولتی و سوسیال دموکراسی شد و با فروپاشی شوروی و بلوک شرق حکومت‌های افراطی و راست نو در اروپا (تاچریسم) و آمریکای شمالی (ریگان‌یسم) تقویت گردیدند. براساس این نگرش دخالت دولت در تولید و برنامه ریزی اقتصادی ناکار آمد توصیف شده است.

فریدریش هایک ، میلتون فریدمن، رابرت نوزیک از متفکران این نگرش هستند. این گرایش به راست که از سال‌های ۹۰ شدت یافت و اصل برابری را مخل آزادی می‌داند دیری نپاییده و فروکش کرده است و به نظر نمی‌رسد که بتواند راه برون رفت مناسبی از مشکلات جامعه‌های اروپا و آمریکا بدست دهد.. حال می‌توان تصور کرد که آن گروهی که لیبرالیسم را در کشورهای جهان سوم با نئو لیبرالیسم می‌سنجند تا چه اندازه به فریبکاری دست می‌زنند.

دموکراسی مدرن با تاثیر پذیری از تجارب خود ترکیبها و تصاویری از اختلاط و امتزاج لیبرالیسم کلاسیک و اصل دموکراتیک برابری افراد در انتخاب حکومت ارائه می‌دهد. اصل نخستین که بر حق فرد برای کسب ثروت و مال اندوزی و اقتصاد بازار تاکید می‌کند، ایده برابری دموکراسی را مغایر با آزادی و برابری واقعی انسانها می‌داند و مشکل اساسی لیبرال دموکراسی همواره یافتن راهی برای ایجاد سازش بین این دو بنیاد فلسفی است. به دیگر سخن لیبرالیسم خواستار برابری حقوق برای همه‌ی انسانها و در همه جاست. این برابری شامل درک برابری طلبانه اقتصادی یا اخلاقی نیست مراد آنست که همه در برابر قانون حقوق مساوی دارند و حق دارند از آزادی مدنی برخوردار باشند. لیبرالیسم تضادها را حل نمی‌کند، تنوع و آزادی عقاید، آیینها و مذاهب اشخاص را می‌پذیرد، از تاسیس انجمنها از هر نوع: سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، دینی، فرهنگی پشتیبانی می‌کند و بردباری را در جامعه به شهروندان توصیه می‌نماید.

مدرنیته که از *modernus* لاتین می‌آید را می‌توان مختصراً چیزی چون «نو کردن قاعده مندان» (و هدفمند) تعریف کرد. این سخن از فیلسوف فرانسوی هانری لوفور است که به نگاه ما - حداقل در فرانسه - نخستین اندیشمند نیست که به کار بررسی مدرنیته پرداخت. اثر وی در این باره، که البته اندکی ناشناخته مانده، در سال ۱۹۶۲ میلادی در پاریس به چاپ رسید. مدرنیته نخست دریافت زیبایی شناسانه دارد. متفکرین غربی همگی بر این نکته هم نظرند که فرهنگ اروپایی نخست در زیبایی شناسی و سپس در ادبیات بود که از عنوان مدرنیته سخن گفت. بودلر ادیب پرنفوذ فرانسوی و سپس آرتور رمبو، شاعر پرآوازه همین کشور از مدرنیته صحبت کرده اند و هر دو آنرا چون کیفیتی در «نوسان»، «انتقالی» و «ناپایدار» خوانده اند. ولی بسرعت این عنوان از حوزه ادبیات خارج شده و از حوالی سالهای ۶۰ - ۷۰ میلادی فضای جدیدی را اشغال کرد.

اندیشمندان بتدریج در حوزه های هنر، شهرسازی، معماری، بالاخره جامعه شناسی، انسان شناسی، تاریخ و خصوصاً فلسفه، از مدرنیته صحبت کرده اند.

اما چگونه مدرنیته به این حوزه های فکری راه یافت؟ اگر دقیق شویم، درمی یابیم که غرب از دهه ۶۰ وارد نوعی بحران جدی در بنیادهای تمدنی اش شد. در حوزه فکری اثرات قابل توجهی نمودار این بحرانند. در حوزه اجتماعی جنبش اعتراضی ۶۸ - ۶۹ در کشورهای صنعتی نیز نشان مهم این پدیده است. به عبارت دیگر، بنظر می آید که از زمانی از مدرنیته صحبت شد که غرب بتدریج به بحران آن، یعنی به دوران پس از آن، یا همان «پست مدرنیته» می اندیشید! نخستین آثار پیرامون پست مدرنیته در دهه ۷۰ میلادی پدیدار شد. یعنی ما پس از جنبش ۶۹ شاهد

پرسش و تردید از بنیادی ترین عناصر پایه گذار تمدن غرب هستیم. در حالی که تمدن غرب مدرن در ابتدای پیدایشش، تلاش کرد تا آزادی را قانونی، و سپس آنرا در حد ممکن اجتماعی کند، جنبش ۱۹۶۹ در اندیشه خصوصی کردن آن آزادی بود.

به این ترتیب بود که، از این دوران به بعد، نوعی فردگرایی جدید در جوامع صنعتی رشد کرد که در پی آن کم کم منافع جمعی از منافع فردی جدا شد. دوران گرایش به جمع گرایی تقلیل یافت، و هرچه بیشتر آزادی به امر خصوصی بدل گردید و ایدئولوژیهای جمع گرا اعتبار خود را از دست دادند. اما این امر در عین حال مرتبط بود با پیدایش پدیده ویژه دیگری. ما در این دوران، درست برعکس دوران پس از «روشنایی»، شاهد جدایی میان مسیر علم و صنعت از مسیر اجتماع و سیاست شدیم. دیگر علم و اقتصاد برای منافع اجتماع، سیاست و سیتة (Cité) حرکت نمی کرد. از طرفی پس از دهه ۶۰، تولید اقتصادی و گسترش علمی کم کم مسیری مستقل از یکدیگر را پیمودند و هر یک در پی هموار کردن منافع خاص خود برآمدند. البته دقت شود که پژوهشگران همه جا تأکید دارند که این تحول در واقع بتدریج پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد. این تحول بسیار اساسی در آثار جامعه شناس محافظه کار امریکایی دانیل بل و فیلسوف رادیکال فرانسوی فرانسوا لیوتارد بررسی شده و از جامعه جدید بنام جامعه «پست صنعتی» یا «پست مدرن» نام برده شده است.

آلن تورن جامعه شناس میانه رو فرانسوی پیش از این نیز آنرا جامعه «پست صنعتی» خوانده بود. جدایی علم و اقتصاد از جامعه و سیاست در تحلیل دانیل بل به عنوان ناهماهنگی (incohérence) میان عوامل پایه گذار تمدن غربی خوانده شده است. اما چرا ناهماهنگی؟ هماهنگی در کجا است؟ دانیل بل میگوید که جوامع مدرن در ابتدای حیاتشان از نوعی هماهنگی درونی برخوردار بوده اند. این هماهنگی پدید آورنده نوعی رابطه متقابل میان عوامل پایه گذار آن جوامع بود. اکنون این رابطه متقابل از میان رفته است و جوامع غرب دچار نوعی تلاشی درونی شده اند. از این وضعیت ویژه دانیل بل به نام «انفصال» یا گسست (disjonction) نام می برد، که دال بر جدایی عناصر پایه گذار تمدن غربی و رابطه ناموزون و ناهماهنگ میان آنهاست.

حال از این تفصیلات چه چیزی می توان برای فهم و تعریف مدرنیته، که هدف ماست دریافت؟ اگر جدایی عناصر پایه گذار تمدن غربی را «پست مدرنیته» خوانده اند، بنا بر قاعده هماهنگی آنها را باید مدرنیته خواند. از این فرض برای تعریف مدرنیته دو نتیجه می گیریم:

- مدرنیته معرف يك عصر تاریخی است. یعنی تنها نسخه ای ادبی نیست، بلکه نمود يك تمدن است. پس مفهومی است نه فقط فلسفی که تاریخی. اگر چنین باشد، بی شك معرف يك عصر و يك

دوران است. به دیده ما مدرنیته همانی ست که هگل قرن پیش در بررسی تاریخی خود بدرستی از آن به عنوان «عصر جدید» (Les nouveaux temps) یا عصر مدرن (Temps modernes) نام برده است. این نظر تطابق دارد با آنچه هابرماس، فیلسوف و جامعه شناس آلمانی (مطمئناً تحت تأثیر هگل)، از آن چون یک «مفهوم تاریخی» (Concept historique) یاد کرده است.

به این ترتیب وی آغاز عصر مدرن را از پایان دوران قرون وسطی، از حدود قرن ۱۷ میلادی می داند، به عبارت دیگر، ما در فضای جغرافیای غربی، پس از قرون وسطی، شاهد ظهور یک رشته تحولات نو در علم، فلسفه، اقتصاد، هنر، سیاست و مذهب شدیم که کلیه تمدن غربی را از بنیاد و بگونه ای تاریخی دگرگون کرد و دورانی جدید را بنا نهاد که از آن بنام «مدرنیته» یا عصر مدرن نام می بریم. - از آنچه توسط دانیل بل عنوان شد میتوان نتیجه گرفت که مدرنیته یک تمامیت است. عناصر تشکیل دهنده آن در علم، در فلسفه، در تکنیک، اقتصاد، سیاست و مذهب یک مجموعه هماهنگ را شکل می دهند. این مجموعه در چهارچوبه یک فضای کم و بیش همبسته و هماهنگ عمل می کند، بشکلی که تضادی بنیادین و پایه ای میان آن عناصر وجود ندارد. بلکه هر یک از آنها پاسخ گوی دیگری و کم و بیش تکمیل کننده آن است.

به عبارت دیگر، تمدن مدرن (همچون همه تمدنها) هم به نوعی هماهنگ است، هم چندگانه، پرتضاد و در نوسان. اما تضادهای درونی، بنیاد یک پارچه آنها دگرگون نمی کنند. پس از این مقدمات اکنون زمان آن فرا رسیده که پژوهش خود را پیرامون بنیادهای مدرنیته عمق بیشتری بخشیم: بنیادهای مدرنیته؛ بنابراین دو خصوصیت اصلی مدرنیته عبارتند از یکی تاریخی بودن، و دیگری تام بودن آن.

اما این اصول برای درک مدرنیته هنوز کافی نیستند. می توان گفت کم و بیش غالب تمدنهای بشری تاریخی، دارای یک حیات پایدار و معرف یک هماهنگی درونی بوده اند. پس مدرنیته با تمدنهای دیگر چه فرق اساسی دارد؟ نظریه سوژه و شش مشخصه آن فرق اساسی مدرنیته با تمدنهای دیگر این بود که از انسان یک تعریف جدید عرضه کرد و چون انسان را بگونه دیگر تعبیر نمود، برای غیرانسان (یعنی «طبیعت») نیز معنای ویژه ای ساخت. به دید ما، تنها همین خصوصیت، یعنی تعریف جدید از انسان، بنیاد مدرنیته را توضیح می دهد، بشکلی که دیگر خواص مدرنیته (در هنر، علم، فلسفه، اجتماع، سیاست، و حتا اقتصاد و تکنیک) تنها و نخست از طریق فهم درست و سنجیده این تعریف قابل درک است. اما این بنیان چیست و تعریف جدید انسان بر چه استوار است؟ انسان در فضای تمدن مدرن از حاشیه به مرکز کشیده شد و همچون

عنصری مرکزی شناخته شد، و از عمل شونده به عمل کننده، از مفعول به فاعل شناساننده بدل گردید.

انسانی که تا پیش از این در سایه اسطوره و اوهام می زیست، شد اثر گذارنده، خلق کننده، و شناساننده. و این همانی است که ادبیات مدرنیته در غرب بدرستی از آن بعنوان «سوژه» (sujet یا subject) نام برده است. در فارسی گویا برای آن يك معادل دقیق نیافته اند. پس از آن در این نوشته بهمین عنوان یعنی سوژه استفاده میکنیم. در غرب سوژه معانی متعدد دارد. گاه آن معانی به سوژه ای که ما در نظر داریم می خورد. سوژه به معنای دستور زبانی آن «موضوع» است. موضوع اصلی. و سوژه ما نیز موضوع اصلی است؛ اما آن موضوع اصلی در امر آگاهی و نیز در حوزه عمل اجتماعی است. گفتیم انسان زمانی به سوژه بدل شد که در تعبیر و درک از جهان، بجای اتکاء به اوهام و اسطوره به ذهن خود اتکا کرد.

استقلال سوژه و بکارگیری ذهنیت به وی خواص ویژه ای داده است. از اینرو بسیاری اندیشمندان پدیداری مدرنیته را اساساً پدیداری يك ذهنیت جدید (Subjektivité moderne) خوانده اند. هگل به این امر به روشنی اشاره کرده است. هایدگر نیز کشف ذهنیت جدید را اساس عصر جدید غرب خوانده است. پس انسان در این تحول تاریخی خود از حاشیه به مرکز آمد. یعنی برای وی اساساً مرکز و حاشیه ای وجود دارد. «تقسیم» وجود دارد. پس سوژه نخست تقسیم کننده است. اهل جدایی ست. و این جدایی همیشه با «ارزش» روبرو است. سوژه ارزش گذارست. و حاشیه و مرکز در ذهن او ارزش پذیر و معنای ویژه دارند. پس سوژه هرگز خنثی نیست. چرا که عمل کننده است. و چون خنثی نیست، هر عمل وی معنایی و جهتی دارد، فضایی را تسخیر می کند و آنرا به مسیری ویژه می کشاند. هر آنچه سوژه به آن نظر دارد، و به صرف آنکه وی به آن نظر دارد، قبلاً تقسیم شده است، و از اینرو در منطق ویژه ای جای می گیرد. منطق یکسویه سوژه! در این منطق وی هر آنچه سوژه نیست را غیرسوژه می نامد.

هر غیرسوژه ای اوبژه (objet-object) مفعول یا شیئی است. اگر مدرنیته انسان را از يك داده و پدیده معمولی به سوژه بدل می کند، پس از «غیرانسان» نیز باید تعریفی ویژه دهد: اگر سوژه عمل کننده است، پس غیرسوژه «عمل شونده» است. یعنی آنچه سوژه بر آن عمل میکند. در نزد سوژه هر گیری، عمل شونده است و هر عمل شونده ای، ابژه (مفعول) است. برای سوژه، غیرسوژه طبیعت است. سوژه دخالت گر است. دخالت گر در آنچه وی، وضع «آرام و بی تحول» زمان، تاریخ و جامعه نامیده است. بنابراین سوژه تعریف دهنده و تعیین کننده است. و هر تعیینی از جدایی سرچشمه می گیرد. اوست که معین می کند چه چیزی «آرام و بی تحول» و چه چیزی

این چنین نیست! تکامل چیست و تمدنهای «زنده و فعال» و تمدنهای «مرده» کدامند. هگل این چنین تاریخ را بررسی کرد. وی غرب مدرن را فعال و در تکامل، و شرق را پس رونده و تمدن آنرا به عبارتی «مرده» خواند. به این مطلب بازمیگردیم. از این مختصر که عرضه شد بسیار می توان دریافت و از معانی آن فراوان می توان استخراج کرد.

از میان مجموع ویژگیهای یاد شده، نظریه ای را استخراج می کنیم و بر اساس آن شش ویژگی اصلی سوژه را به شکل زیر برمی شماریم . در اروپا اساس نظریه سوژه را در نظرات فیلسوف فرانسوی قرن ۱۷ رنه دکارت یافته اند. اگر چه امروز نظرات دکارت انتقادپذیر بنظر می رسند، اما بسیاری هنوز برخی از نظرات وی را معتبر میدانند. اساس نظریه سوژه در نزد دکارت در این فکر استوار است که سوژه نخست فاعل شناسایی است (و نه عمل کننده). برآمد و شکل گیری سوژه آن است که وی مایل بود و اراده کرد که جهان پیرامون خود و طبیعت را بشناسد و رمز و کلید تحول جهان را درک کند. بدلیل محدودیت این نوشته جای آن نیست که نظریه شناخت دکارت را به تمام در اینجا برشماریم. در اینجا تنها به جوانبی از آن اشاره خواهیم داشت. پس بنیاد نظریه سوژه بر اساس ایجاد يك آگاهی جدید استوار است. این آگاهی از ذهن الهام میگیرد. از شک و تردید به داده های موجود آغاز میکند و به شناخت و تعریف واقعیت میرسد.

اما شناخت چیست؟ تا در دل واقعیت هستیم به شناخت آن نخواهیم رسید. هر شناختی از جدایی سرچشمه میگیرد. چرا که هر شناختی به فاصله نیاز دارد و حداقل - در نظر دکارت و هم عصرانش - تسلط گراست. خود را «من» و دیگری را «غیر من» می خواند. خود را من و دیگری را طبیعت می نامد. کلیت را می شکند. سوژه اگر چه تمام گراست، اما هر تمامیتی در نزد آن از جدایی سرچشمه می گیرد. سوژه رابطه ساز است. وی در جدایی و از طریق آن رابطه می سازد. وی خود را از طبیعت جدا می کند، ولی این جدایی نه خنثی است و نه دوسویه، بلکه معنادار و يك سویه است. چون سوژه است که چیزها را جدا کرده، پس اوست که رابطه را معنا می بخشد. هر چیزی در نزد سوژه انگیزه ای دارد. هر کار با هدفی صورت می گیرد. مقصود اصلی جدایی انسان از طبیعت آن است که طبیعت را بشناسد. انسان خود را از طبیعت جدا می کند تا با فاصله بر او بنگرد و از این طریق به شناسایی او دست یابد. در این روند، طبیعت به موضوع شناسایی یعنی ابژه (مفعول) بدل میشود. سوژه در اینجا، موضوع شناسایی خود، یعنی طبیعت را به ابژه یا شیئی بدل میکند.

از آنچه می توان از نظریه سوژه، متأثر از فلسفه دکارت، استخراج نمود، یکی آن است که شیئی کردن طبیعت تنها راه شناخت سوژه از آن است. اما باید دانست پروسه شیئی شدن طبیعت

اساساً در ذهن صورت میگیرد. اساس فلسفه مدرنیته آن است، که هر آنچه موضوع شناسایی شود نخست در ذهن به ابژه یا شیئی بدل میشود. بنابراین جریان به شیئی بدل کردن چیزها و خصوصاً طبیعت، جریان اصلی حیات سوژه است. اساس وجود سوژه در جدایی و شیئی کردن غیرخود است. سوژه به هر آنچه غیرخود است، همچون شیئی برخورد می کند. طبیعت که غیرسوژه است، تنها از طریق شیئی شدن به موضوع «شناسایی علمی» بدل میگردد. اما در نظام مدرن، کار سوژه تنها به شناسائی ابژه خلاصه نمی گردد.

هرگونه شناسایی «علمی» که توسط سوژه متحقق شود، کار سوژه را به تسلط بر ابژه و کار انسان را به تسلط بر طبیعت می کشاند. بنابراین شناسایی، شیئی کردن و تسلط رابطه مستقیم دارند. آنجا که کار شناسایی به تسلط برسد، سوژه چون فاعل شناسایی خود می نماید. در این وضعیت جنبه مفعول بودن طبیعت نسبت به شیئی بودن آن بیشتر جلوه میکند.

اما سوژه همچون فاعل شناسایی به چه معناست؟ این همان سوژه شناسائی ست که، همانطور پیشتر گفته شد، دکارت در اثر خود (تأملات متافیزیکی) به آن اشاره دارد. این سوژه از طریق تردید به داده های پیشین، جریان شناخت را می آغازد اما تسلط در اینجا به چه معناست؟ اساس نظر شناخت/تسلط از این قرار است: برای بکارگیری طبیعت باید آنرا شناخت و برای شناخت آن باید برآن مسلط شد. این جمله معروف که متعلق به فیلسوف انگلیسی فرانسیس بیکن است، هنوز خوراک اصلی منتقدین پست مدرن غربی است. چرا؟ زیرا همین جمله است، از دیدگاه منتقدان، نقصان اصلی مدرنیته، یعنی گرایش به تسلط گرایی سوژه (انسان) را بر طبیعت نشان می دهد. جمله بیکن در همان عصر خود با تلاش فلسفی دکارت بهم آمیخته. دکارت نیز مقصود از شناخت طبیعت را تسلط بر آن می داند. این چنین شناخت و تسلط در علم غربی بهم گره خورد.

به این ترتیب از ابتدا علم در مدرنیته علمی «غرض مدارانه» بود. این نه هر شناختی، بلکه شناختی ست جهت دار، معنادار. شناختی ست که نه به قصدی خنثی که برای بکارگیری، استفاده و تسلط بر طبیعت بکار می آید هیچ سوژه ای در حاشیه نمی زید. سوژه تنها به آن شرط اساسی تقسیم کننده است، که خود را در مرکز و دیگران - غیر خود - را در حاشیه قرار دهد. سوژه نابود نمی کند، بلکه حاشیه ساز است. چیزها را نه نابود، بلکه «در جای خود» قرار میدهد. و اوست که تعیین میکند که «جای چیزها» کجاست.

نه خدا و نه سنت در ذهن دکارت یا کانت به نیستی بدل نشدند، بلکه از مرکز به حاشیه پروسه شناخت عقلی و زیست اجتماعی بشری کشیده شدند. سوژه مرکزگر است نه یکه تاز! بسیاری

تصور کرده اند که زایش تاریخی سوژه و پدیداری مدرنیته به معنی تلاشی برای نابودی مذهب و دین بوده است. حال آنکه سوژه آنها را نفی نمی کند، بلکه کارکرد معمول و تاریخی شان را از آنها سلب کرده، و در جایگاه همیشگی و طبیعی شان جابجایی اساسی (و برگشت ناپذیر) ایجاد می کند. هر چیز در عصر تسلط سوژه یعنی مدرنیته حاشیه است، مگر خود سوژه!

سوژه تقسیم کننده، شیئی کننده، تسلط گرا و مرکزگرا، خود را و رفتار خود را جهان شمول می داند و اینگونه خود را به جهان معرفی کرده و این چنین راه خود را به دیگران تحمیل میکند. مسئله مرکزی آن است که سوژه مشروعیت خود را از خود می گیرد و نه از ابژه! اگر در پیدایش سوژه وجود ابژه اساسی ست، این به آن معنا نیست که سوژه تماماً و همیشه به ابژه وابسته است. زیرا اوست که تقسیم گر است و از این طریق باعث و بانی پیدایش ابژه شده است. سوژه خود مشروع است. خود را مرکز و یک مدل جهانی عیار می پندارد. انسان - سوژه خود را مدل هر انسانی می داند که می خواهد «تکامل» از نوع خود را به دیگران تحمیل کند. همین جهان شمولی است که چهار قرن کلونیزاسیون یا استعمار را در غرب توضیح می دهد.

فلسفه دوران استعمار بر پایه برتری غرب و جهان شمولی مدل انسان غربی استوار بود. و این نظر را می توان وسیعاً طریق قرائت نقدی فلسفه هگلی بازیافت. زیرا او بروشنی اشاره دارد که عصر جدید در غرب به معنای مرگ تاریخی تمدنهای شرقی است، و شرق راهی ندارد مگر آنکه غرب را از این به بعد مرکز دانسته و بدنبال آن راهی شود. چنانچه اشاره شد، برشماری خصوصیات ششگانه سوژه یک نظریه است که ما آنرا از طریق قرائت و از فرای فلسفه دکارت، هگل، هایدگر، آدورنو، هورکایمر و دیگران استخراج کرده ایم. شاید بتوان باز هم مشخصات دیگری در باره سوژه عنوان کرد. اگر چه در این نوشته در تحلیل مدرنیته تأکید ما بیشتر بر روی سوژه است، اما بر این امر واقفیم که مدرنیته تنها سوژه نبوده و سوژه تنها دارای این مشخصات نیست. پیرامون آزادی، خرد، آگاهی و جامعه مدنی نیز بسیار می توان گفت. چرا که هر سوژه ای لزوماً و همیشه آگاه نیست. و هر آزادی، دربرگیرنده آزادی واقعی که سوژه آگاه و مدنیت اجتماعی آنرا می طلبد نخواهد بود

روان - ذهن - ضمیر روان یا ذهن، مفهومی انتزاعی در رابطه با عملکرد مغز است ... ما در طبیعت و جهانی زندگی میکنیم که از ماده و انرژی ساخته شده است بدن انسان نیز از ماده و انرژی به اشکال و طرق مختلف ساخته شده است ... بدن انسان انرژی لازم برای فعالیتهای خود را از غذا کسب میکند و این سوخت را در گوارش، تنفس، اعصاب، ماهیچه ها، ادراکات، تفکرات و

خاطرات بکار می‌گیرد انرژی، انواع و اقسام مختلف دارد (مکانیکی، حرارتی، الکتریکی،
کیمیایی و ...) ...

در ضمن، انرژی قادر به تبدیل از نوعی به نوع دیگر است ... همچون دیگر انواع انرژی در بدن
که حاصل عملکرد مادی بدن هستند، انرژی روان نیز حاصل عملکرد و فعالیت مغز است ... برای
مثال، انرژی مکانیکی حاصل فعالیت استخوانها و ماهیچه‌هاست، یا انرژی حرارتی حاصل فعالیت
خون در بدن و فعالیت مالیکولهای پوستی است ... به عبارت دیگر، بدن انسان در رابطه با عملکرد
دستگاه گوارشی، تنفسی، خون، اعصاب تولید انرژی می‌کند، و در رابطه با عملکرد دستگاه
عصبی مغز، انرژی روان را تولید می‌کند ... انرژی روان، همان فعالیت‌های ذهنی ماست که
بصورت، فکر کردن، درک کردن، بخاطر آوردن، و انواع و اقسام احساسات در مغز ما تولید
میشود ... و البته این انرژی قادر به تبدیل به دیگر انواع انرژی در بدن هست، چنانچه انرژی‌های
دیگر بدن نیز قادر به تبدیل به انرژی روان هستند ...

تغییر و تبدیل این انرژی‌ها بیکدیگر در مغز و بدن بطور مدام و مرتب در جریان است ... ما فکر
میکنیم (انرژی روان) و حرکت می‌کنیم (انرژی ماهیچه‌ای) ... ما با ارتعاشات صوتی موسیقی
خاصی (انرژی مکانیکی) بوجد می‌آییم، و بسوی خاطره و تفکر خاصی (انرژی روان) کشیده
میشویم در واقع، روان، تجلی مغز است، و در زبان علمی، میتوان آنها را بصورت انرژی و ماده
توصیف کرد روان به دو بخش ضمیرآگاه (Ego) و ضمیرناخودآگاه (id - Superego)
تقسیم می‌شود ضمیرآگاه (Ego) یا عقل، قسمتی از روان است که بر آن آگاه هستیم
وظیفه ضمیرآگاه پذیرش واقعیاتی است که در رابطه با مفاهیم بیرون ذهن (جهان) صورت می
گیرد ضمیرناخودآگاه (id - Superego) قسمتی از روان است که بر آن آگاهی نداریم و
وظیفه آن ارزیابی و ارزش‌گذاری مفاهیم ذهنی است ...

این ارزش‌گذاری در رابطه با مفاهیم درون ذهن صورت می‌گیرد ... انسان گاهی تحت تاثیر
کردار یا پندار خاصی است که از منشا آن خبر ندارد، و نمی‌داند چرا چنین رفتار می‌کند و یا
چرا چنین می‌پندارد ... منشا چنین افکار و احساساتی در ضمیرناخودآگاه هستند ضمیر آگاه
و ضمیر ناخودآگاه همواره تحت تاثیر یکدیگر و در رابطه‌ای تنگاتنگ و دو طرفه عمل می‌کنند،
و ذهن انسان در هر تصمیم‌گیری میدان‌تکاپو، سازش و مصالحه بین این دو است

هر چند تصمیم‌نهایی همواره توسط ضمیرآگاه (Ego) گرفته می‌شود، ولی این بدان معنا
نیست که ضمیرآگاه در این درگیری همیشه برنده‌نهایی است برای مثال، افراد متأثر از دین
و مذهب معمولاً ضمیرناخودآگاه قوی دارند، و ارزشها و مفاهیم درونی آنها (Superego) اکثراً

بر درك آنها از واقعيات جهان خارج (Ego) غالب است ... در اين تصميم گيريها غالبا (Superego) تصميم گيري هاي (Ego) را تحت الشعاع قرار مي دهد و مقصود خود را به كرسي مي نشاند پس (Superego) و (Ego) دو كفه ترازويي هستند كه اين ترازو هميشه در حالت موازنه و بالانس نيست كودك هنگام تولد فقط به غرايزش متكي است، و ضميرآگاه و ناخودآگاه او هنوز شكل نگرفته اند ... زيگموند فرويد، در تحقيقات اوليه خویش، روان را به ضميرخودآگاه و ناخودآگاه تقسيم بندي كرد ... ولي در اواخر زندگي و آخرين تحقيقاتش اين تقسيم بندي را تغيير داد، به اين صورت كه روان را به سه قسمت، خود (Ego)، فراخود (Superego) و نهاد (id) تقسيم بندي كرد ...

نهاد (id) معرف نيازهاي غريزي روان است، و كودك هنگام تولد فقط به نهاد (id) خویش مجهز است ... نهاد فقط لذت طلب است، و مفاهيمي چون <واقعيتهای> و <ارزشها> براي آشنا هستند ... <نهاد> معرف غريزه است و نه خود غريزه ... نهاد مجموعه اي از تصاویر و اشکالي است كه انسان براي برطرف کردن نيازهاي غريزي در ذهن دارد ... كودك براي برطرف کردن گرسنگي به غذا نياز دارد و در اين رابطه همواره تصويري از غذاهای مورد نظر را در ذهن دارد، و هر چند اين تصوير با واقعيیت غذا يکي نيست، ولي در نهاد كودك، تصوير غذا با غذای واقعي يکسان است ...

براي مثال، هنگامی كه كودك گرسنه، انگشت دست يا پستانك را بجاي سينه مادر بدهان مي برد، در پي ارضا کردن نهاد خویش است ... و در اين تشخيص، بين واقعيیت و شبه واقعيیت، تفاوتی قائل نمی شود ... فراخود (Superego) رشيدي تدريجي دارد كه از سالهاي ۴، ۵، ۶ و ۷ سالگي بنياد اوليه آن گذارده مي شود ... فراخود تحت تاثير دو عامل در كودك رشد مي كند: تشويق و تنبيه تشويق موجب تقويت بخشي از فراخود بنام ايده آلهای (ego-ideal)، و تنبيه موجب تقويت بخش ديگري بنام وجدان (conscience) مي شود ... بنابر اين، فراخود شامل دو قسمت است، ايده آلهای و وجدان

ايده آلهای شامل احساساتي چون غرور، افتخار، خودستايي، فضيلت هستند ... وجدان شامل احساساتي چون گناه، شرم، خجالت است ... قوي بودن يا ضعيف بودن ضميرناخودآگاه بواسطه زمينه هاي قبلي و ميزان <تشويق و تنبيه> در دوران كودكي است ... در سالهاي بعد (دوران بلوغ) نوجوان، هنگام همانند سازي شخصيتي، تحت تاثير دو عامل (ميزان تشويق و ميزان تنبيه دوران كودكي اش) تمايل خاصي به ناخودآگاه (اعتقادات) پدر و مادرش پيدا مي كند، و مطابق

شخصیت آنها این همانند سازی را انجام می دهد ... در واقع، نوجوان به نحوی، فراخود والدین خود را کاپی می کند وجدان قوی، تحت تاثیر تنبیه شدید در دوران کودکی بوجود می آید ... منظور از تنبیه، همواره تنبیه بدنی نیست ... کودک گرسنه ای که از گرسنگی گریه میکند و مادر بعلت گرفتاری یا علل دیگر تا ساعتها به او غذا نمیدهد، این خود نوعی تنبیه است ... مادری که به فرزندش احم می کند و او را از خود طرد می کند، این خود نوعی تنبیه است ... کودکی که نیازهایش توسط مادر یا دیگران بموقع برآورده نمیشود و مادر پاسخگویی نیازهای او نیست، کودک همه این غفلت ها را بعنوان تنبیه تلقی می کند ... انسانی که فراخود قوی دارد معمولاً به سنت و مذهب تمایل بیشتری دارد، و در این رابطه، چنین انسانی نه تنها فراخود والدین خود، بلکه فراخود والدین و تا چندین نسل قبل را کاپی کرده است ... بنابر این سلسله سنتها و معیارهای دینی و فرهنگی که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده اند حاصلش همان وجدان مشترکی است که کم و بیش در همه انسانها یافت می شود ... مثلاً در رابطه با آدمکشی در انسان احساس گناه زنده می شود ... میزان کم و زیاد بودن احساس گناه یا ترحم یا انتقام یا اضطراب یا هیجان یا هر کدام از احساسات دیگر در رابطه با عواملی است که در طفولیت (از نوزادی تا سن ۷ سالگی) کودک را تحت تاثیر قرار داده اند ... این عوامل میتوانند کودک را طوری مضطرب و پریشان کنند که در سالهای بزرگی، او را به اختلالات روانی دچار کنند در عین حال عواملی که موجب آرامش و شادی و تفریح کودک می شوند در سالهای بزرگی، او را به انسانی مهربان و انسان دوست و صلح جو تبدیل می کنند ...

خود (Ego) از سالهای ۶ و ۷ سالگی شروع می شود و در رابطه با ورود و آشنایی کودک به دنیای خارج و آشنایی با واقعیتهای جهان خارج و اجتماع، این رشد تا سنین جوانی ادامه می یابد در مجادله و مبادله بین این ۳ بخش روان، معمولاً نقش <خود> همواره تحت تاثیر <نهاد> و <فراخود> به یک نقش منفعلانه و بی اثر تقلیل می یابد ... تنها بخشی که در ذهن انسان قادر به تولید انرژی است <نهاد> است ... پس توجه داشته باشید که بدون تولید انرژی، روان انسان عملکردی ندارد ... روان، انرژی لازم برای فعالیتهایش را در رابطه با پاسخگویی و یا عدم پاسخگویی به غرایزش بدست می آورد ...

پس دو بخش دیگر یعنی <خود> و <فراخود> به نحوی وابسته به <نهاد> هستند، و مانند رودخانه ای که سرچشمه آن از <نهاد> آغاز شده بطور زنجیره ای در مسیر این رودخانه به <خود> و سپس به <فراخود> می رسیم ... مسیر این رودخانه بدون وجود سرچشمه آن (نهاد) فاقد آب (انرژی روان) خواهد بود پس قبول این مسئله که <نهاد> هدفهای خودش را بر

<خود> تحمیل میکند چیز عجیبی نیست ... چنانچه انسان در حالت گرسنگی شدید دیگر توجهی به واقعیتها ندارد، و تنها سعی او فقط ارضای غریزه گرسنگی است ... <فراخود> نیز با روشهای خاصی هدفهایش را به <خود> تحمیل می کند ... این روشها به <مکانیسم های دفاعی خود> معروف هستند و به اشکال مختلف ظاهر می شوند ... همانطور که اشاره شد، شکل گیری <فراخود> تحت تاثیر تشویق و تنبیه روی کودک صورت میگیرد، و تشویق و تنبیه شدیدتر، در سالهای بعد، موجب تقویت <فراخود> قوی تر و لاجرم منجر به ترس بیشتر از مراجع قدرت (پدر و مادر، معلم، پلیس، حکومت، و و) می شود

بنابر این <خود> در موقعیتهای خاصی برای کاهش اضطراب و ترسی که از جانب فراخود> تولید شده، تسلیم هدفهای <فراخود> می شود ... در چنین موقعیتهایی <فراخود> منشا تولید ترس و دلهره است و خود برای اجتناب از ترس، واقعیتها را نادیده میگیرد ... هدف <خود> از این تسلیم شدن، توسل به بهترین راه حل برای ایجاد آرامش و تندرستی روان است ... چون ترس و دلهره موجب اغتشاش روان و اختلالات روانی می شود و هدف <خود> اجتناب از این مسئله به قیمت قربانی کردن واقعیتها یا پذیرفتن «دروغ مفید» است ... برای فرو نشاندن و جلوگیری از ترس و اضطراب، باید کنترولی بر احساسات، افکار و عقاید داشت تا از ورود موارد اضطراب زا و نگران کننده به <خود> جلوگیری شود ... این کار توسط مکانیسمهای دفاعی خود صورت میگیرد که اینجا تعدادی از آنها را نام می برم ...

- سرکوب کردن **Repression** در واقع راهی برای مقابله با اضطراب است که خود در مقابل اعمال فشار از جانب <فراخود یا نهاد انجام میدهد ... انسانهایی که خصلتهای خودبزرگ بینی، دو رویی، متظاهر بودن دارند انسانهایی هستند که واقعیتها را در مقابل <ایده آلهای فراخود> سرکوب و قربانی می کنند ... بهمین ترتیب <خود> میتواند واقعیتها را قربانی <وجدان فراخود> نیز بکند مثلا، شخصی که احساس گناه شدید دارد، مرتبا مرتکب گناه می شود و آنرا تجربه میکند و شخصی که دروغگویی را نفی میکند، خودش بیشتر از همه دروغ میگوید ... در این روش با سرکوب شدن هدف اولیه خود، فراخود میدان پیدا میکند و مقصود خودش را به کرسی می نشاند ...

- جابجایی **displacement** ... شامل انتقال و جابجایی احساس روانی از يك شخص یا شیئی به شخص یا شیئی دیگر است ... مثلا، نفرت از صاحبان قدرت در اثر تنبیه شدن بوسیله پدر ... - تصعید یا والایش **Sublimation** ... مثلا، شخص امیال و خواسته هایی که مورد قبول جامعه نیست را بصورت جامعه پسند، بروز دهد

- فرافکنی یا برون فکنی **projection** ... نسبت دادن آرزوها، تمایلات، انگیزه ها و خصائل ناپسند خود به دیگران ... کافر همه را به کیش خود پندارد

- درون فکنی **introprojeetion** نسبت دادن موفقیت‌های دیگران به خود فلانی را من به اینجا رساندم ...

- همانند سازی **identification** شخص ناخودآگاهانه خود را در قالب دیگری می ریزد، و خود را با او یکی احساس می کند از این طریق کودک بسیاری از عادات و رفتارهای خوب و بد والدین را می آموزد

- بازگشت یا سیر قهقرایی **regression** شخص در هنگام ناکامی برای فرار از موقعیت سخت حاضر به موقعیت راحت گذشته می گریزد ... برای مثال قهر کردن خانمها و پناه بردن به خانه پدری ..

- تثبیت **fixation** حالتی که شخص تمایل به باقی ماندن در مرحله سنی خاصی است که نامتناسب با رشد سنی اوست ... برای مثال، بدهان بردن اشیا توسط بزرگسالان که نشانه مکیدن شیر در دوران کودکی است ...

- انکار **denial** ... نپذیرفتن واقعیتها و حقایق نامطلوب و اضطراب انگیز ... برای مثال، کسی که یکی از عزیزانش در گذشته مرتب تکرار میکند که .. نه .. او نمرده است ...

- دلیل تراشی **rationalization** موجه جلوه دادن اعمال غیر عقلانی ... برای مثال، فروشنده متقلب، سادگی خریدار را دلیل موجهی برای تقلب های خود میداند

- تبدیل **conversion** ... تبدیل ناراحتی روانی به دشواری جسمی ... برای مثال، نابینایی موقت در اثر دیدن یا شنیدن خبر ناگوار ...

- جبران **compensation** ... تغییر جهت از مسیری که توام با موفقیت نبوده براه موفقیت ... برای مثال، فجایع هیتلر در اثر جبران احساس حقارت گذشته او بودتمام این روشها را <خود> در دفاع از خود در مقابل ترس و اضطراب تولید شده توسط <فراخود> یا فشار نیازهای غریزی <نهاد> انجام میدهد

بطور کلی، سه بخش روان (نهاد، خود، فراخود) در واقع اجزای يك کل واحد (روان) هستند، و دلیل سلامتی روانی اکثر مردم نیز وجود همین <کل واحد> در روان آنهاست ... (نهاد، خود، فراخود) همه يك کل واحد را تشکیل میدهند که کمبود یکی را دیگری تامین میکند و همواره کلیت این مجموعه حفظ می شود ... هر يك از این بخشها عمکرد خودش را دارد، ولي در موقعیتهای خاصی (به مثالهای بالا توجه کنید) یکی از این بخش ها قادر به از کار انداختن

عملکرد بخش دیگر است، و با تحت الشعاع قرار دادن دیگری، به اینصورت هدفهای خودش را به کرسی می‌نشانند ...

مغز انسان: آفرینشگاه اندیشه و خیال مغز انسان کارگاه اندیشه ورزی و خیال پردازی اوست. این کارها را مغز درپرتو نقش زیست‌یاری خود که همواره سازگارتر کردن تن و جان انسان با زیست بوم اوست انجام می‌دهد. اگر چه مغز، این پدیده بسیار پیچیده و شگفت، توانایی پرده برداری از بسیاری از رازهای هستی را دارد و با آشکار نمودن پیوندهای پنهان، انسان را با گوهر بسیاری از پدیدارهای جهان آشنا کرده است، اما با اینهمه، این کلاف درهم گوی گون، برای راهنمایی انسان در طبیعت و گره‌گشایی از گرفتاریهای زیست بومی پدید آمده است و همه تواناییهای آن، ریشه در نقش زیست‌یاری آن دارد.

این نقش، با دگرگون شدن شرایط زیستی، ساختار مغز را دگرگون می‌کند. اندیشه وری اساس نوآوری ست و خیال پردازی، زمینه هنر. هرگاه که انسان با پرسشی روبرو می‌شود، اندیشه به کار میافتد و ذهن در پی پاسخ جویی بر میآید. هر پرسش چیستانی ست که ذهن انسان با پاسخ یابی به گشایش آن می‌پردازد. اندیشه و چیستان گشایی چنان پیوند نزدیکی با یکدیگر دارد که اندیشیدن را پاسخ یافتن می‌توان دانست و هر پاسخ، گشایش دردی دیگر بر روی انسان بسوی آینده است.

آنانی که برای نخستین بار گرفتاری گذر از رود، گریز از آفتاب، باد، باران، گرما و سرما را چاره کردند، هر يك با نوآوریهای خود راهی تازه بسوی آینده گشوده است که پایانداد آن دگرگون کردن طبیعت و مهار کردن بخشی از آن راسبب شده است. مغز، ابزار چیستان گشایی زندگانی ست که برای ماندگاری خود ناگزیر از جابجاشدن و راه پیمودن اند. این راه پیمایی به هر شیوه ای که باشد، نیازمند به داشتن ابزاری برای راهنمایی و هدایت آن است. مغز زیستار، چنین ابزاریست تا با آن راه از چاه تمیز داده شود. شیوه کارکرد مغز هر زینده در پرتو چگونگی بهره وری آن زینده از طبیعت شکل می‌گیرد: مغز آبزیان ویژه سازگاری با دریاست و در خشکی از کار میماند. خاکزیان نیز در آب دیری نمی‌پایند و این هر دو، از پرواز ناتوانند.

هر چه که توانایی ابزارگری در جانوری بیشتر باشد، تورینه اعصاب آن جانور پیچیده تر است. از اینرو، مغز میمونها بسی کارا تر و توانمندتر از مغز دیگر پستانداران است و از میان میمونها، مغز انسان چنان کارآمد است که همه زیندگان دیگر را از گستره زیستی خود به بیرون رمانده است و اکنون جانوران دیگر را در شهر، که زیستگاه انسان مدرن است، در باغ وحش می‌توان دید. این چگونگی از آنروست که انسان ابزارگری را به جایی رسانده است که میتواند از راه دور، جانوران

دیگر را از پا در آورد. توانایی پرتاب سنگ که اندک اندک به پرتاب نیزه کشیده شده است، یکی از ترفندهای کنترل از راه دور است که در آخرین دوره یخبندان زمین شکل گرفته است. با آغاز این دوره که در سه میلیون سال پیش آغاز گردید و بیش از یک میلیون سال ادامه داشت، نیای انسانمومن ما، ناگزیر از یافتن منابع غذایی تازه گردید.

در چنان روزگار دشواری یکی از راههای ماندگاری، شکار جانوران دیگر بود. تا پیش از آن دوره، جانوران برای شکار، ناگزیر از گلاویز شدن و درگیری با شکار خود میبودند. زندگی گروهی نیای انسان و نیاز به همکاری برای شکار جانوران دیگر، اندک اندک به برآیش توانایی ابزارگری کشیده شد. چندی از برآیندهای فیزیکی این توانایی اینهاست:

۱. شکل دست و انگشتان آن بویژه شست که یک تنه کار چهار انگشت دیگر را می کند و رویاروی آنها ایستاده است. دست انسان کار چنگک، چنگال، پنجه، شانه، ساطور، چکش، ماله، جام، قلاب و قفل را میکند. اینهمه، ناشی از ساختار مکانیکی شست است که با آزادی ویژه‌های که دارد، دست انسان را همه فن حریف کرده است.

۲. آزادی دست و بازو که بالا بردن دست را تا نزدیک به ۱۸۰ درجه ممکن کرده است، تا پرتاب کردن را آسان کند. دستی که فلاخن وار میتواند از هرسوی بدن در دایرهای بچرخد.

۳. دیدگانی دوربین و بینایی حسابگری که مسافت را به آسانی تخمین میزند و پرتاب هدفمند را ممکن می کند.

۴. برآیش زبان و توانایی گفت و شنود، تا فرد بتواند با بیان هدف خود به دیگران، برنامه ریزی کند و به کار گروهی مانند شکار بپردازد.

۵. شکل پا و ماهیچه بندی آن و انگشتان فشارگیر، تا تن افراشته انسان، آسان بر روی آن بایستد.

۶. شنوایی خطر سنجی که گوش به زنگ خطر میماند و بهنگام دریافت صداهای ناگهانی، انسان را از جای خود می پراند تا یا با خطر احتمالی بستیزد و یا از آن بگریزد. برخی از برآیش شناسان برآنند که واتابه‌های توانایی پرتاب سنگ، برساختار تورینه اعصاب انسان انسان ژرف بوده است که زمینه برآیش زبان و هوشیاری را فراهم آورده است. این توانایی، شکار کردن از راه دور را آسان کرده است و انسان از آن پس توانسته است که بدون درگیری با شکار و خطرات ناشی از آن، از راه دور، سنگی و یا نیزه‌های بسوی شکار خود پرتاب کند و پس از ناکاره کردن آن، بدو نزدیک شود. این چگونگی در شکار گروهی بسی آسانتر بوده است زیرا هنگامی که گروهی با پرتاب سنگ بسوی چند جانور به شکار می پرداختند، ای بسا که همه آن جانوران، پس از نیمه جان شدن و

بر زمین خوردن بدام انسان می افتادند و خوراکِ گروه برای چندی فراهم می شد. در دوره یخبندان که بخشِ بزرگی از زمین برای بیش از یک و نیم میلیون سال، سرد و سخت و توانکاه بود، مغز انسان، این دستگاه راهگشای سازگاری و ماندگاری، در پاسخ به بزرگترین نیاز زیستبومی انسان در آن زمان که یافتن خوراکِ تازه بود، به دستگاه شکارگری بدل شد. این دگرگونی پی آیندهای بسیار بزرگ دیگری نیز داشت که ای بسا هوشمندی یکی از آنهاست. یکی دیگر از برآیندهای این رویداد، دگرگونی ژرف ساخت روانی انسان بود که بُنیه عاطفی انسانِ کوچنده را شکل می داده است. سازمانِ عاطفی انسان نیز مانند کالبدِ وی برآیسی همگام با نیازهای زیستبومی وی داشته است.

هرعاطفه مانند هر عضوِ بدن، نقشِ زیستیاری ویژه ای دارد.

همانگونه که کارچشم بینایی و کار گوش شنوایی ست، عواطفی چون؛ اندوه، شادی، هراس، مهر، کین، خشم و خروش، هر یک برای هدف و ویژگیهای شکل گرفته است. بررسی چستی و چگونگی کارکرد هر عاطفه، کار روانشناسانِ برآیسی بشمار میرود. روانشناسی برآیسی شاخه ای از برآیسی شناسی و چشم اندازی تازه در روانشناسی است. چون مغز انسان برای کارهای ویژه ای برآمده است، شناسایی توانمندی های آن، تنها در پرتو نقش زیستیاری اش و نیز نیازهای زیستبومی انسان در دوره کوچندگی ممکن است. یکی از توانمندیهای مغز انسان، دیدبانی همواره زیستگاه، برای بررسی خطرهای آشکار و نهانِ آن است. در دوره کوچندگی، انسانِ همواره با خطرِ مرگ روبرو بود: خطرِ جانورانِ درنده و گزنده، خطرِ سیل و طوفان و باران و بهمن و زلزله و آتش، خطرِ گمشدن و رسیدن به بُن بستی جنگلی، که می توانست لانه شیران باشد و یا خلوتگه گرگان. از اینرو، بخشِ بزرگی از انرژی ذهنی انسان، همواره و در همه جا در دیدبانی و پاییدن دور و بر او بکار گرفته می شود. البته فرد از این کار مغز آگاه نیست، اما با شنیدن کوچکترین صدای پیش بینی نشده ای و یا دیدن چیزی و یا کسی که نمادِ خطری باشد، از جای خود بر می جهد و همزمان با افزایش تپش قلب و بالا رفتن فشارِ خون و عرق کردنِ پوست، بیدارتر و هشیارتر از پیش، آماده خیز و گریز و یا خیز و ستیز می گردد. دیدبانی و خطر سنجی ویژه انسان نیست و بیشتر جانوران توانایی چنین کاری را دارند. مغز انسان را ویژگیهای دیگری از مغز جانوران دیگر جدا می کند که چندی از آنها را بر می شماریم:

• بزرگی حجم و وزن مغز نسبت به حجم و وزن بدن

• خود آگاهی

• حافظه کُنشی

. توانایی خیال پردازی

. توانایی زبان

. حس - آمیزی

. معنا بخشی پدیدارها نوشتن درباره این ویژگیها، سخن را به درازا می کشاند بهر رو، در اینجا به بررسی دو ویژگی آخر، بسنده می گردد. مقایسه حجم مغز انسان و مساحت لایه رویین آن نسبت به حجم بدن وی نشان می دهد که انسان دارای بزرگترین مغز در میان جانوران است. در جهان جانوران، پستانداران بزرگترین مغزها و پرندگان کوچکترین مغزها را نسبت به حجم بدن خود دارند. انسان بزرگترین مغز و پرنده زرپر، کوچکترین مغز را دارد. حافظه انسان در جهان جانوران یگانه و بی همانند است. اساسی ترین ویژگی این حافظه، آمادگی و در دسترس بودن آن است. انسان میتواند یادمانهای اندوخته خود را در زمان بیداری هر گاه که بخواهد به یاد بیاورد و آنها را آرایش و ویرایش و پرداخت نماید. این کار در سایه توانایی خیال انگیزی میسر میشود و سبب می گردد که انسان بتواند نمادهای درونی جهان بیرونی را در ذهن خود زیر و رو کند و به آفرینش پیوندهای تازه در میان پدیدارهای جهان بپردازد. پیوند آفرینی نیز اساس نوآوری است و شاید انسان در پرتو این توانایی توانسته است اینگونه، زیستبوم خویش را دگرگون کند و آن را بدلخواه خود بسازد.

حافظه جانوران دیگر، در دسترس آنها نیست و یاد آوردن خاطرات گذشته برای آنها، تنها با بازگشت به صحنه آن رویداد ممکن است: برای نمونه، موش نمی تواند بدون دیدن گربه، تنها با اندیشیدن بدان به فکر مبارزه با گربه بیفتد و تنها هنگامی که با گربه روبرو میشود سازمان ژنتیک او بی درنگ او را وادار به گریز میکند. نیز، الاغی که در گذر از جوی آبی در آن می افتد و پایش می شکند، نمی تواند آزادانه با یاد آوردن آن خاطره، گرفتاری گذر از جوی در آینده را چاره کند، زیرا این جانور توانایی به یاد آوردن ندارد و تنها هنگامی که در آینده دوباره با آن جوی روبرو می شود، از گذر کردن از آن پرهیز خواهد کرد. بنابراین، حافظه انسان را "گنشی"، و حافظه جانوران را "واکنشی" میتوان خواند. حافظه گنشی انسان، اختیاری است و او در زمان بیداری میتواند هر یادمانی را که به بایگانی حافظه خود سپرده شده است، بیرون کشد و بر پرده ذهن بتاباند. این چگونگی، انسان را تاریخمند نموده است و هر فرد با ردیف کردن خاطرات خود و یکدست کردن آنها، گذشته خود را داستان وار در ذهن خود می پرورد و دورادور رشته زندگی می تند. البته سر این رشته در کولاک کودکی گم میشود و به آغاز هستی پیوند می خورد. سازمان یادمانهای انسان آنچنان شگفت و پیچیده است که روانشناسان آن را خوشه ای از چند عاطفه می

دانند و برآندند که انسان چندین حافظه دارد که شناخته شده ترین آنها اینهاست: حافظه آنی، حافظه مانا، حافظه کاری، حافظه گهگاهی، حافظه ژنتیک .

حافظه آنی دریافته ها را تا چند دقیقه نگه می دارد؛ برای نمونه، هنگامی که کسی شماره تلفنی را برای نخستین بار می شنود، آن شماره تا چند دقیقه در حافظه آنی وی می ماند و پس از آن اگر آن شماره را با تمرین به حافظه ماناسپارد، از یادش می رود. حافظه مانا آن است که داده ها را برای زمانِ درازی در خود نگه می دارد. حافظه کاری، حافظه ای است که تا هنگامی که مغز، دست اندکارِ سپارشِ یادمانی به بایگانی حافظه است، کارا می ماند و نیز در زمانِ اندیشیدن به چیزی، حافظه کاری به کار میافتد و پس از آن بسته میشود. برخی از برآیش شناسان برآندند که پیچیدگی حافظه انسان، ناشی از توانایی سخن گفتن است.

برآیشِ زبان، نیازمند به مراکزِ ساخت و پرداختِ سخن و دریافتِ آن و شناختِ آن در شنودن است. این نیاز، سببِ افزایشِ گستره حافظه و کارآمدتر شدن آن گردیده است.

زبان پیش از آنکه ابزارِ ترابری اندیشه و خیال باشد، ابزارِ نمادگرایی انسان است. زبان، تعریف، تعبیر و تفسیرِ نمادینِ جهان در آواست. انسان با کاربرد حنجره و ماهیچه زبان و ششهای خود با ناهماهنگ کردن هوا، شنونده را از درونی ترین تجربه های خود آگاه میکند و او را در جایگاه نگرش خودمی نشاند. در این چگونگی که میتواند انسان را در ژرفای شگفتی بی پایان رها کند، آوایی چند، نمادِ چیزی، کسی و یا رویدادی میشود و تجربهای را از کسی به کس یا کسانِ دیگری می سپارد. البته باید گفت که زبان، تنها ابزار برای بیان معنا نیست بلکه گاه اشاره انگشتی، گوشه چشمی و یا شیوه برخوردی، همه گفتیها را در بی زبانی می گوید و گاه خاموشی میتواند به هزار زبان درسخن باشد.

خیال پردازی خیال پردازی در اینجا به معنای توانایی پنداشتن و انگاشتن است. این توانایی از فراهم آمدن خود - آگاهی و حافظه کنشی در مغز انسان پدید آمده است و سبب شده است که انسان برای یافتن بهترین راه، ناگزیر از رفتن همه راهها نباشد و ساده ترین و کوتاه ترین راه، با مروری بر همه راهها در ذهن خود بیابد. خیال انگیزی زمینه ساز فرهنگ و تمدن انسانی است و بدون آن انسان همواره اندر خم یک کوچه می ماند.

حس - آمیزی (Sense Displacement) گفتیم که خیال پردازی، ذهن انسان را کارگاه اندیشه و هنر نموده است. اندیشه و هنر دو راه گوناگون برای رسیدن به هدفِ همگونی است که همانا سازگاری بیشتر با جهان برای ماندگاری بیشتر است. البته این هدف درنخستین برخورد، بسیار شگفت می نماید، اما هدفهای دیگر در پایان به همین هدف میرسد. خیال پردازی با پیوند

آفرینی در میان پدیدارهای جهان سر و کار دارد. این کار، اندیشمند را به ساختن ابزارهای تازه میرساند و هنرمند رابه آفریدن کارهای تازه. گاه پیوند آفرینی از دل آمیزش حس های پنجگانه روی می دهد. حس - آمیزی؛ چشیدن با چشم و دیدن با گوش و شنیدن با نگاه است؛ درهم ریزی حسها و کاربرد آنها برای دریافت تازه ای از جهان. نمونه این چگونگی، تصویرهای شاعرانه ای چون؛ مزیدن لبخند کسی با نگاه و گزیدن با نیشخند و نوشیدن با گوش است.

حس - آمیزی ابزار معنا بخشی جهان درونی انسان نیز هست. اطلاعاتی را که مغز برای کامل کردن نماد درونی خود از جهان بیرونی به کار می برد، از راه آمیزش حس ها پدید می آورد؛ بدین معنا که اگر پشت سر فردی را به بیننده ای نشان دهید و از او بخواهید که روی وی را با اطلاعات زبانی ای که بدو میدهید بیندارد، بیننده با شنیدن شرحی که درباره صورت آن فرد داده می شود، می تواند آن را تصور نماید. توانایی حس آمیزی و کاربرد داده های حسی در حس دیگر، یکی از شگفتیهای بزرگ مغز انسان است. این که ما می توانیم آنچه را می بینیم برای دیگران با واژه ترسیم کنیم و آنچه را می شنویم در ذهن خود به تصویر در آوریم، یکی از بنیادی ترین توانایی های تمدن ساز بشر است که بدون آن تاریخ و تمدن و هنر میسر نمی توانست شد. گونه دیگری از حس - آمیزی، ترجمه زبان یکی از عواطف از حسی به حس دیگر است؛ مانند، بازگفت سخنی به زبان ناشنوایان و یا نمایش شادی در پایکوبی و یا نشان دادن اندوه در گریستن. چنین است که انسان میتواند از شعر، نمایش باله بسازد؛ یعنی انتقال مفهوم را از خواندن و یا شنیدن به دیدن ترجمه کند و خواندنی و شنیدنی را دیدنی کند. وی همچنین میتواند با تکان دادن سر، دست و یا پای خود، "آری" و یا "نه" بگوید و یا درستی و یا نادرستی سخنی را گواهی دهد. نیز با تکان دادن تن خود بیان مفهومی کند و یا آنچه را که در گستره دید اوست، با زبان بیان کند، مانند؛ گزارش بازی فوتبال و یا گشتی.

حس - آمیزی ویژه انسان است و هیچ جانور دیگری این توانایی را ندارد. جانوران، اهل ایماء و اشاره و کنایه نیستند و هیچ يك از عضوهای بدن خود را برای بیان مفهومی نمادین بکار نمی گیرند. این چگونگی در انسان چنان است که می تواند به گونه ای بگوید؛ "نه" که شنونده آن را "بلی" تعبیر کند. از شگفتیهای دیگر حس - آمیزی این است که انسان گاه در آمیزش حسهای پنجگانه به شیوه ای که نباید، رفتار میکند، مانند هنگامی که کسی به نشانه آری و یا نه گفتن، سر تکان می دهد. کاربرد زبان برای پذیرش و یا رد چیزی، بسیار گرانتر از تکان دادن سر و گردن است، زیرا دومی انرژی بیشتری می خواهد و چون که زیندگان در طبیعت، همواره در پی یافتن بیشترین بهره با کاربرد کمترین انرژی هستند، چنین کاری بسیار شگفت می نماید، اما شاید

باچشمداشت به خطرهای احتمالی سخن گفتن، چندان نیز شگفت نباشد. گفتگو در جنگلهای درهم و زیست بومهای دیگر پیشینیان کوچنده مامی توانست، جانوران درنده را از وجود آنان با خبر کند. حتا هنگامی که انسان در غار می زیست، هیاهوی گفتگو با دیگران می توانست جانوران تیز چنگ و گرسنه را در کنار غارها در کمین آنها بنشانند. از اینرو، انسان هنوز نیز پس از هزاران هزار سال، در هنگام ناتوانی و بیماری که توان کمتری برای ستیز و یاگریز دارد، کم گو و خاموش می شود و از پُرگویی دیگران نیز پریشان می گردد.

معنا چیست؟ یکی دیگر از ویژگیهای مغز انسان، حسابگری و تصمیم گیری آن در رویارویی با پدیدارهای جهان است. انسان با دیدن دیگران بی درنگ به بررسی چگونگی شخصیت آنان می پردازد و با چشمداشت به ارزشها، باورها و تجربه های پیشین خود، بسیار زود نتیجه گیری می کند و با نخستین نگاه، یا از کسی خوشش می آید و یا بدش. البته اگرچه گاه ممکن است که این نتیجه گیری درست باشد، اما در بیشتر زمانها نادرست است. این ویژگی بر پایه توانایی معنا بخشی مغز انسان استوار است. ذهن انسان از هر شکل درهمی معنایی می سازد؛ از توده های ابر گرفته تا نازکای مه و موج و ماه و دریا.

ذهن، این کار را خودبخود انجام می دهد زیرا که بی معنایی را بر نمی تابد. ژرفساخت روانی انسان، ناآشنایی و درهمی پدیدارهای جهان را به گونه ای که بی معنایی و بیگانگی آورد، بر نمی تابد و بی درنگ از آن معنا می سازد و به آن نظم می دهد. از اینرو هر آنچه در گستره دید انسان قرار می گیرد باید معنادار و مفهوم پذیر باشد و اگر نباشد مغز با معنا بخشی بدان، از بیگانگی آن می کاهد و آن را آشنا می سازد. این چگونگی از آنروست که همواره بخشی از ذهن انسان دیدبان زیستبوم وی و پدیدارهای دورادور اوست.

آشنایی با پسزمینه هر خطری که ناگهان در محیطی پیدا می شود، شناسایی آن خطر را آسان می کند. انسان با خیره شدن بر روی ماه و یا برآبر، هر که و یا هر چه را که بخواهد می تواند در آن ببیند و حتا اگر نخواهد چیزی ببیند، پس از اندکی، مغزش، آنچه را که در گستره دید اوست، تغییر می دهد و معنادار می کند. گرایش ذهن انسان به معنا بخشی و تمام بینی، پیوندی نزدیک با نیازهای زیستبومی او در دوران کوچندگی وی داشته است. این دوران دربرگیرنده همه تاریخ انسان تاده هزار سال پیش بوده است.

معنا و مفهوم

معنا، نماد چیستی پدیدارهای جهان و پیوندهای آن در ذهن انسان است. انسان در هنگام رویارویی با چیزی، کاری و یا کرداری آن را در چارچوب زمان و مکان آن با چشمداشت به

چگونگی سنی، جنسی، فرهنگی و تاریخی آن معنا می کند. معنای هر پدیده در ذهن هر فرد، ویژه اوست زیرا که ازدیدگاه او در پرتو باورها، نیازها، آرزوها و تجربه های وی شکل گرفته است. از اینرو، معنا نشان دانی و منتقل کردنی نیست و تنها می توان برداشتهای زبانی آن را به دیگران منتقل کرد. این گزارشها که مفهوم خوانده می شود، ترجمه تجربه عاطفی انسان به زبان است. مفاهیم، شکل زبانی معناست که در قالب واژه، نقاشی، موسیقی، فیلم و دیگر رسانه های گرفت و داد اندیشه و عاطفه به کار می رود. بنابراین، معنا، نماد حسی انسان از پدیدارها و مفهوم، کوشش در انتقال آنها به دیگران است. معانی و مفاهیم هر دو دگرگون شونده و بررسی پذیرند و انسان در هر دوره از زندگانی خود آنها را با چشمداشت به نیازها، آرمانها و نگرش سنی خود بازسازی میکند.

بد نیست تفاوت معنا و مفهوم را با نمونه هایی از این دو روشنتر کنیم. فرض کنید که در روستای دور افتاده ای، پسر خردسالی از خانوادهای بسیار مذهبی، هنگام گذر از کوچه ای به همراه مادر خود دستش را به سگ ولگردی که در گوشه ای غنوده است می زند.

مادر کودک بی درنگ او را بسوی خود می خواند و به نکوهش وی می پردازد و درباره پستی و پلیدی و پلشتی سگ با او می گوید و از او میخواهد که همیشه خود را از سگ کنار بکشد و هرگز به این جانور نجس و درنده دست نزند. در هنگام بازگشت به خانه، مادر دستان کودک را با آب و صابون می شوید و پدر او با شنیدن آن رویداد، به زشتی کار پسر اشاره می کند و سگ را بدترین جانور می خواند و از وی می خواهد که با خود و خدا پیمان بندد که هرگز به این جانور پست و پلید نزدیک نشود. پسر نیز می پذیرد و چنان می کند. بدینگونه، سگ در ذهن آن کودک خردسال معنا می شود و با مفاهیمی چون: پستی، پلیدی، زشتی، پلشتی، بدی، درنده خویی، کژکرداری، نادانی، گمراهی و ناخرسندی پدر و مادر هم پیوند میشود. باز فرض کنید که همزمان با چنین رویدادی در آنسوی روستا دختر خردسال چوپانی همیشه صدای پارس سگ را نشانه آمدن پدر از چراگاه دانسته و هرگز پدر را بدون همراهی یار وفادارش یعنی آن سگ، ندیده است. این سگ که پدر را در شبانی و پاسداری از گله یاری می کند، همواره و همه جا با وی بوده است و در همه تجربه های شیرین خردسالی وی حضور داشته است.

یک بار نیز هنگامی که دخترک در آب رودخانه افتاده بوده است، آن سگ با پریدن در آب، او را کشان کشان به کنار رود برده است و از مرگ رهایی بخشیده است. بنابراین، سگ برای آن دختر معنایی دلپذیر دارد و یادآور آمدن پدر و رهایی یافتن از چنگ مرگ است. اکنون در آخرین بخش این سناریوی خیالی، فرض کنید که این دختر و پسر پس از بیست سال به همسری یکدیگر در

آمده اند و از روستا به شهر کوچیده اند و اینک در شبی چون دیگر شبها که از هر دری سخنی می رود، درباره تنهایی و دلتنگی با هم گرم گفتگو هستند که زن ناگهان با پیشنهاد خریدن سگی برای گریز از تنهایی، مرد را در شگفتی فرو میبرد. زن باز پیشنهاد خود را تکرار میکند و با این کار شوهر خود را که تا آنزمان سخن زنا با پوزخندی پاسخ میداد، ناگهان در انفجار خشمی برمی انگیزاند و فریاد خشم و خروش او را در میآورد که:

و زن در میماند که مگر چه گفته است که همسر خود را آنگونه برآشفته است؟! چنین جنگی جنگ معنایی ست که تاکنون زمینه ساز بسیاری از نزاعها و کشمکشهای فرهنگی، قومی، نسلی، مذهبی و ملی هفتاد و دو ملت بوده است. اریستوکراسی حکومت به دست گروهی اندک است که مدعی برخورداری از تبار بلند و شرافت طبقاتی اند. مبنای اریستوکراسی توارث یا ثروت می باشد. این مدل حکومتی در طبقه بندی حکومتی ارسطو و افلاطون آمده است. از منظر ارسطو، اریستوکراسی حکومتی است که به دست گروهی از مردم اعمال می شود و صلاح عموم را در نظر دارد. پس در اریستوکراسی، بخش کوچکی از شهروندان در اداره جامعه و تدوین سیاستها نقش دارند. لمپنیسم این اصطلاح که در مباحث اجتماعی و سیاسی اغلب به کار برده میشود، از نظر لغوی یعنی پرولتاریای زنده پوش ...

ولی مفهوم دقیق علمی آن یعنی آن قشرهای وازده و طبقه خود را از دست داده که در جوامع سرمایه داری، اغلب در شهرهای بزرگ زندگی میکنند، دچار تباهی و فاقد وابستگی طبقاتی شده اند، از جریان زندگی عادی بدور هستند، بدون شغل و حرفه ای خاص، بدون کار مفید برای جامعه، به کارهای ناشایست و ضد انسانی تن در میدهند ... به هر حال، دزدان، چاقو کشان و چماقداران حرفه ای، اوباش، گروههای فشار و تحمیل، لابی، عمال هزار دستان، هوچی گران، تخریب گران، آشوب آفرینان، ولگردان، روسپیان، جنایتکاران و تهدیدکنندگان باج گیر، خرده پا و نظائر این گروه ها از قماش «لمپن ها» هستند ...

تجربه کلمه تجربه را فلاسفه مکررا به کار می برند اما به ندرت آنرا تعریف می کنند .. بد نیست لحظه ی این مساله را مورد بررسی قرار دهیم که این کلمه چه معنایی می تواند داشته باشد ... فهم عادی می گوید بسیاری از چیزها که روی می دهند به تجربه در نمی آیند مانند وقایعی که در آن روی کره ماه اتفاق می افتند ... بارکلی و هگل هر دو به دلایل متفاوت این نکته را منکر شدند و گفتند که آنچه به تجربه در نیاید هیچ است .. براهین آنان را اکنون اکثر فلاسفه بی اعتبار می دانند و حق همین است .. اگر به این نظر معتقد شویم که جنس جهان تجربه است لازم خواهد بود که توضیحات دقیق و غیر قابل قبولی اختراع کنیم که مراد ما از چیزهایی مانند

آن روی ناپیدای ماه چیست و اگر نتوانیم چیزهای تجربه نشده را از چیزهای تجربه شده استنباط کنیم برای یافتن مبانی اعتقاد به چیزی جز خودمان دچار اشکال خواهیم شد درست است که جیمز این را منکر است اما دلایل او چندان قانع کننده نیست ... منظور ما از تجربه چیست؟ بهترین راه یافتن جواب این است که بپرسیم چه فرق است بین رویدادی که تجربه نشده و آنکه شده، بارانی که دیده و لمس شود تجربه شده است اما بارانی که در بیابانی باران که هی موجود زنده ای در آن نباشد تجربه نشده است. بدین ترتیب به نکته اول خود می رسیم یعنی تجربه وجود ندارد مگر در جایی که زندگی باشد ...

اما زندگی با تجربه ملازم نیست .. بسیاری چیزها بر من اتفاق می افتد که من متوجه آنها نمی شوم .. این چیزها را مشکل بتوان گفت که من تجربه می کنم .. واضح است آنچه را من به یاد دارم تجربه می کنم .. اما بعضی چیزها که من صراحتاً به یاد ندارم ممکن است عاداتی را باعث شده باشد که هنوز باقی باشند .. کودک سوخته از آتش می ترسد حتی اگر از واقعه سوختن خود خاطره ای نداشته باشد .. من فکر می کنم می توانیم بگوییم یک رویداد وقتی تجربه شده است که عادت را باعث شود (حافظه یک نوع عادت است) .. به طور کلی عادت فقط در دستگاه های زنده پدید می آید ... سیخ بخاری هر چند به کرات از حرارت تفته باشد از آتش نمی ترسد .. پس بنا بر مبانی فهم عادی خواهیم گفت که جنس جهان با تجربه ملازمت ندارد ...

اومانیسیم، انسانمداری، انسانگرایی، انساندوستی این اصطلاح از واژه لاتینی **Humanus** گرفته شده و فلسفه ای است که توسعه و رشد خصایص و سجایای انسان را مطرح میکند ... انسانمداری دارای دو جنبه میباشد:

الف) بمعنای خاص که در مکاتب ادبی و تاریخی بکار میرود؛ ب) بمعنای عام که در همه زمینه ها و بینشهای اجتماعی، سیاسی، تربیتی، اقتصادی و فرهنگی، کم و بیش معمول است. بعضی از سوفیستهای معروف یونان باستان نظیر پروتاگوراس (۴۱۰-۴۸۵ ق.م) و گرگیاس (۳۸۰-۴۸۷ ق.م) که خود را سوفیست (دانا) مینامیدند، به خود مداری انسان اعتقاد داشتند ... پروتاگوراس میگفت: «انسان، مقیاس و میزان سنجش همه چیز است» ... در مقابل سوفیستها، سقراط که خود را فیلسوف (دوستدار دانایی) میخواند، در پاسخ اظهار میداشت: «وقتی من نتوانم نسبت به کوچکترین مسأله و پدیده، معیار سنجش دقیق باشم، چگونه میتوانم معیار و مقیاس سنجش همه چیز تلقی شوم؟» بعد از ظهور (رنسانس) و سرخوردگیهای انسان اروپایی از خشونت‌های کلیسای کاتولیک (قرون وسطی) و دور شدن او از دیانت، اومانیسیم افراطی مجدداً و با گسترش بیشتری ظاهر شد و در همهٔ زمینه ها و امور مطرح گردید که نوعی واکنش در مقابل

خشونت هزار ساله کلیسا بود. ژان ژاک روسو (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲ م.) در کتاب «قرارداد اجتماعی» خود میگوید: «انسان طبیعتاً از نظر اخلاقی خوب و از لحاظ علمی مستعد است، اما این جامعه است که او را از خوبی و رشد استعداد باز داشته است»

روسو برای انسان، وارستگی، ارزش، و اعتبار خاصی قائل بود اومانیسم اروپا، به طور کلی، «اخلاق علمی» را جانشین «اخلاق مذهبی و دینی» کرد ... «اخلاق مذهبی و دینی» با دخالت در مسائل اجتماعی، سیاسی و تربیتی در سلطه پاپ ها بود ... «اخلاق علمی» این مقوله را از سلطه پاپ ها خارج نمود از جمله طرفداران اومانیسم در اروپا میتوان از دانته، داوینچی، میکل آنژ، گالیه، دکارت، لوتر، شکسپیر، نیوتن، سروانتس، کپرنیک، اراسموس و بوکاچیو نام برد در مقابل تعدادی از متفکرین اروپایی چون ماکیاولی و ویلفردو پاره تو شدت با اومانیسم به مخالفت برخاستند ... فلسفه اومانیسم خود بوجود آورنده دو مکتب مهم فکر میباشد:

الف) لیبرالیسم که مسلک اقشار شهری و بویژه روشنفکرانی بود که با قید و بندهای نظام اجتماعی موجود موافق نبودند و بعدها ایدئولوژی مسلط در جوامع سرمایه داری شد؛
ب) سوسیالیسم که اصلاح وضع اقشار محروم جامعه را در نظر داشت.

جدایی دین از سیاست سکولاریسم Secularism

باور به انتقال مرجعیت از نهادهایی دینی به اشخاص یا سازمانهای غیردینی بر اساس این نظریه، آنچه که در امور اجتماعی اصالت دارد، سیاست است، نه دین سیاست در چنین جامعه ای، جنبه عمومی دارد، و دین دارای جنبه فردی و عبادی است اندیشه لزوم تفکیک دین و سیاست به خاطر اختلافات ناشی از آمیختگی امور روحانی و معنوی با امور دنیوی و مادی، ابتدا در جامعه مسیحیت و روم ظاهر شد و ظاهراً در توجیه آن به این گفته مسیح استناد میکردند: «مال قیصر را به قیصر و مال مسیح را به مسیح واگذارید البته با وجود این گفته مسیح و تفسیراتی که از آن در مورد لزوم جدایی دین از سیاست میشد، عملاً مرزی بین مسائل سیاسی و مذهبی در قرون وسطی وجود نداشت و این طرز فکر، محصول قرون جدید میباشد در صدهای پس از عصر روشنگری و با ظهور فلسفه های لیبرالیسم و دموکراسی، اندیشه جدایی دین از سیاست عملاً پیاده گردید، بطوری که در حال حاضر این اصل به عنوان جزئی از قوانین اساسی کشورهای غربی درآمده است ...

دموکراسی عبارت است از اعمال نظر در مسائل سیاسی-اجتماعی توسط اکثریت مردم در گردهماییهای بزرگ، پس از بحث و مذاکره به وسیله رأی گیری ... نمونه های بارز اعمال این

قبیل دموکراسیها را در تاریخ میتوان در سیستم حکومتی شهرهای آتن، اسپارت، کارتاز، سیراکوز و غیره مطالعه کرد، که مردم برای انجام و یا چگونگی انجام هر امر مهمی به مشورت و رایزنی با یکدیگر پرداخته، سپس برای کارهایشان تصمیم میگرفته اند. عده ای از صاحبانظران مسائل اجتماعی - سیاسی بر این اعتقادند که دموکراسی مستقیم هنوز کماکان در نقاط مختلف جهان، از طریق مراجعه به آراء عمومی به اجرا درمیآید که در واقع همان شکل از تصمیم گیری است که امروزه ما بدان «رفراندوم» میگوییم، با این تفاوت که به دلیل گستردگی و پیچیدگی روابط ارگانهای اجتماعی با مردم، مراجعه به آراء عمومی یا اعمال دموکراسی مستقیم دیگر نمیتواند مستمر باشد. دموکراسی معاصر در عصر حاضر به حکومتی دموکرات گفته میشود که مردم در اداره آن سهیم باشند و در نتیجه به طور نسبی از مزایای آزادی در آن جامعه برخوردار گردند ... همانطور که گذشت، ابتدایی ترین دموکراسیها در کشور شهرهای یونان قدیم اعمال میشد که افلاطون و ارسطو به دلیل مشارکت عوام در انتخابات، و حتی گاهی به دست آوردن بعضی پستهای مهم اجتماعی، با دموکراسی استوار بر آرای عمومی مخالف بودند ... ولی علیرغم مخالفت این دانشمندان با تقسیم قدرت بین اشراف و عوام ملاحظه میکنیم، دموکراسی یونان در روم باستان نیز مستقر میشود، گرچه بعدها با تشکیل امپراتوریهای روم این مسأله سیاسی در ایتالیای آن زمان در محاق قرار میگیرد ... به هر تقدیر آنچه امروز در دنیا بدان عمل میشود، به استثنای مواردی که کم هم نیست، تکیه بر آراء و عقاید سیاسی-اجتماعی قاطبه ملتها دارد که به طور خلاصه شعار «قدرت از آن توده هاست» را جامة عمل میپوشاند ... اگر بخواهیم جمله کوتاه «قدرت از آن توده هاست» را تجزیه و تحلیل کنیم چیزی جز ارادة عام روسو نیست ... یعنی همان چیزی که ژان ژاک روسو میگفت، و نیچه نیز گفت: «دموکراسی حاصل اخلاق بردگان است» ... روسو معتقد بود مردم اعم از آگاه یا ناآگاه برای حراست از خود و آزادیهای طبیعی خویش ناگزیر از تشکیل جامعه و ایجاد قراردادهای اجتماعی هستند ... و نیچه نیز بیان داشت: «عوام بردگانند و آنچه را از طریق قدرت جمعی بنا نهند، اخلاق آنان است» ... سپس فریاد سرداد: «ابر مرد **Ubermensch** که همان سمبول انسانهای آگاه است دو راه بیشتر ندارد، یا در توده حل شود و تسلیم طبیعت پست توده گردد یا در انزوای خود (جنگل خود) پنهان شود و نظاره گر بیخردی عوام باشد» ...

وی اولیای امور برخاسته از میان مردمان غیر والا را چنین میگوید: «احترام به اولیای امور و اطاعت از ایشان، و حتی احترام به اولیای کج و معوج {خواب خوش چنین میخواهد}، من چه توانم کرد؟ که قدرت با پای کج و معوج راه رفتن را دوست دارد. آنچه در اینجا باور کردنی است

اینکه روسو و نیچه هر دو قدرت سیاسی-اداری جامعه را در کف عوام یا توده ها میدانند با این تفاوت که روسو به اولیای برخاسته از میان توده ها حق میدهد و حکومت آنها را مشروع و قانونی میداند ... در حالی که نیچه در عین حال که خواست توده ها را اساس حکومتها میداند، ایشان را به دلیل ناآگاهیشان و عدم والاتباریشان مورد ملامت قرار میدهد ... خلاصه نتیجه اینکه دموکراسی معاصر استوار بر روند حکومت‌های عتیق در عصر حاضر برای تبیین خود به فاکتورهای ذیل متوسل میشود:

- مردم حق و مالاً لیاقت دارند که بر سازمان‌های اجتماعی خود نظارت داشته باشند.

- افراد آزادند و این آزادی نباید مسدود و مزاحم دیگری باشد.

- برای جلوگیری از هرج و مرج، با رضایت اکثریت مردم هر جامعه‌ای، باید با در نظر گرفتن اصل برابری، نظامات سیاسی - اجتماعی و قضایی محکمی بر آنها تحمیل گردد.

- مردم گرچه از لحاظ نژاد و استعداد با یکدیگر متفاوتند ولی این امتیازات ویژه برای هیچ یک از افراد هیچ جامعه‌ای هیچ حقی به وجود نمی‌آورد.

- دموکراسی، اصلی بر اساس تعاون دارد که آن تشکلهای گروهی، حزبی و ایجاد فضای باز سیاسی است. با توجه به فاکتورهای که برشمرديم استنباط جمیع ممالک اروپایی و آمریکایی از دموکراسی عموماً عبارت است از ابتدا تفکیک قوا در جامعه، سپس آزادی در انتخابات برای ایجاد حکومت قانون، و سرانجام آزادی در نطق و بیان، و داشتن باورهای مذهبی و اندیشه‌های سیاسی. گروه اجتماعی **Social Group** گروه اجتماعی که صورت کامل آن جامعه است، واحدی است اجتماعی مرکب از دو تن یا تعداد بیشتری از انسان که بر اثر کنش‌های متقابل اجتماعی **Social Interactions** به یکدیگر پیوند خورده باشند.

کنش‌های متقابل اجتماعی فعالی هستند که بین دو تن یا عده بیشتری انسان در می‌گیرد و در آنان نوعی هماهنگی به وجود می‌آورد. کنش‌های متقابل اجتماعی بر ارتباط متقابل اجتماعی **Intercommunication Social** استوارند و ارتباط متقابل اجتماعی مستلزم این است که دو تن یا عده بیشتری انسان برای یک دیگر منشا تاثیر شوند و حالات روانی خود را با وسایلی به یکدیگر انتقال دهند! تکلم و تلقین **Suggestion** و تقلید **Imitation** از عوامل ارتباط متقابل اجتماعی هستند. تلقین تأثیری است کمابیش عاطفی و بی‌واسطه که شخصی در شخصی می‌گذارد، و تقلید رفتاری است کمابیش عمدی که مطابق نمونه‌ای معین صورت می‌گیرد. در این صورت گروه اجتماعی عده‌ای انسان است که بر اثر ارتباط متقابل تن به کنش‌های

متقابل می دهند . کنش های متقابل اجتماعی : کنش های متقابل اجتماعی که مبنای کنش های مشابه اعضای گروه یا رفتار گروهی **Group Behavior** هستند ؛ بر دو گونه اند :

۱ : کنش های متقابل پیوسته

۲ **Associative Interactions** : کنش های متقابل گسسته (**Dissociative Interactions**)

دسته اول کنش های متقابلی هستند ؛ که در جهت یگانه ای صورت می گیرند ؛ و کنش های متقابل گسسته ؛ کنش های متقابلی هستند که جهت یگانه ای ندارند .

آزادی : تلاشی است برای ارضای نیازمندیهای یک موجود زنده ... این تلاش میتواند چه مادی و چه فرهنگی باشد، که مستلزم شناخت نیازمندیها و چگونگی ارضاء آنها، و ایجاد رضایت خاطر برای موجود زنده است ... در جوامع انسانی که از تجانس کافی برخوردار باشند، و سلطه انسانها بر طبیعت گسترش یافته باشد ، و سازمان اجتماعی تحت تسلط آگاهانه انسانها قرار داشته باشد، آنگاه گامی قاطع در جهت آزادی انسان تحقق میابد ... در چنین جامعه ای وسایل مادی به منظور ارضای نیازهای انسان بکار گرفته میشوند، و مردم به هنگام بهره مندی از آزادی ، کمتر برای نیل به آن تلاش کرده ، می آموزند که چگونه آنها را به نحوی کامل کنند ... و بتدریج هنگامی که تمام آثار تابعیت انسانها از وسایل تولید و محصول از میان برداشته شده ، آنگاه انسانها به بالاترین درجه آزادی ممکن دست خواهند یافت ...

در چنین حالتی برای نخستین بار انسان ، به یک معنا سرانجام از قلمرو حیوانی خارج میشود ، و از شرایط صرف حیوانی بیرون میاید ، و وارد شرایط واقعاً انسانی میشود ، این صعود انسان از قلمرو جبر به آزادی است ... میتوانیم بگوئیم که انسانها از شرایط صرف حیوانی شروع کرده اند ، لیکن هنگامی نخستین بار دست به تولید زدند (یعنی هنگامی که مطابق با قوانین عینی طبیعت ، و با قصد آگاهانه ارضاء نیازمندیهایشان شروع به استفاده از ابزار و وسایل برای تغییر چیزها کردند) شرایط آزادی را بوجود آوردند . در پویش تولید ، انسانها وارد روابطی با یکدیگر شده اند ، و در جریان قرن ها تلاش برای ارضاء نیازهایشان دائماً شناخت و در نتیجه تسلطشان را بر امور و طبیعت خارجی به پیش رانده اند ...

این تلاش از خلال یک رشته مراحل تاریخی به پیش رفته است ، و در هر یک از این مراحل انسانها روابط خود را در تولید تغییر داده اند تا با تکامل نیروهای عامل در تولید مطابقت یابد، و در هر یک از این مراحل گروههای مختلفی قلمرو فعالیت آزاد خود را به بهای شکلهای جدیدی از تسلط و نیز شکلهای جدیدی از انقیاد به قوانین عینی سازمان اجتماعی خویش ، گسترش داده اند ... سر انجام در مرحله ای که این تسلط از میان برداشته شود ، شرایطی بوجود خواهد آمد که

در آن سازمان اجتماعی تحت تسلط آگاهانه و اجتماعی در میاید و نتیجه عمل آزاد انسانها میگردد ...

آنگاه ، پویش کار که بوسیله آن انسانها به قلمرو آزادی گام می نهند، بوسیله ای آگاهانه تبدیل میشود که از طریق آن انسان به ارضاء همه نیازهایش نایل میگردد و هر فردی از انسان قادر خواهد بود که با آزادی همه استعدادهاي خویش را تکامل دهد و از آن بهره مند شود. در این مسیر است که بوسیله پویشی که تماماً تحت سیطره قانون است ، و در هر لحظه بوسیله عمل قوانین عینی تعیین میگردد، انسانها بتدریج از شرایط فقدان کامل آزادی (یعنی هنگامی که آنچه آنان انجام میدهند و بدان نایل میگردند ، نه توسط تصمیمات آگاهانه خود ایشان ، بلکه از طریق اوضاع و احوال تعیین میشوند) رهایی میابند، و تدریجاً به آزادی دست میابند . پس از این است که انسانها به نحوی گسترده به شرایطی میرسند که در آن بصورت فردی و جمعی میتوانند آگاهانه و بر مبنای شناخت نیازهایشان و نیز بر مبنای تسلط آگاهانه و بر مبنای شناخت نیازهایشان و نیز بر مبنای تسلط آگاهانه بر شرایط ارضاء این نیازها، در مورد سرنوشت خویش تصمیم بگیرند.

شناخت : نظریه شناخت با مسائلی در باره باورها (idea) سرو کار دارد ، با منشأ آنها ، طریقی که هستی را منعکس میکنند، شیوه ای که این باورها سنجیده میشوند و رشد و تکامل میابند و همچنین نقش آنها در حیات اجتماعی. نظریه علمی این امر را در نظر میگیرد که ما باید به نحو واقعی تری به مطالعه این موضوع بپردازیم و این سؤال را مطرح سازیم که باورها عملاً چگونه بوجود می آیند و در شرایط واقعی حیات انسان یا حیات مادی جامعه چگونه تکامل میابند و سنجیده میشوند. مطلب اساسی ما این نیست که شعور چگونه بوجود آمده و تکوین میابد، بلکه تکامل شعور ، بر آمدن شناخت و رابطه آن با آزادی است که پیش شرط ورود به شناخت مفاهیم اولیه دمکراسی و تمرین عملی آن بشمار میرود ... در جریان به دست آوردن انگارهای حقیقی راجع به پدیده ها ما به شناختی از آنها میرسیم و آنها را گسترش میدهیم ... پس شناخت چیست؟ بدون تطابق باورهای ما با واقعیت ، مطمئناً شناختی در کار نخواهد بود ... به دست آوردن شناخت همانا جایگزین کردن نادانی یا باورهای نادرست بوسیله باورهای درست است ... از این رو رشد شناخت را ، در رشد انگارهای درست در کل باورها (که برخی از آنها درست و برخی نادرست اند) میتوان یافت. لیکن برابر دانستن شناخت با حقیقت ، تعریف کردن شناخت نیست ... چرا که این سؤال مطرح میشود : ما چگونه میدانیم که باورهای درست ما حقیقی اند صرف بیان یا باور کردن اینکه چیزی درست است، دلیل شناخت آن نیست

آنگاه شناختی به دست خواهیم آورد که باورهایمان را چنان تکامل بخشیم که تطابق آنها با واقعیت تائید و آزمون گردد ... تنها آن زمان میتوانیم ادعای شناخت داشته باشیم. بنابراین تکامل شناخت، تکامل کیفیت خاصی در کل تکامل باورها، نظریه‌ها و نظرات ما راجع به پدیده‌هاست ... باورها، نظریه‌ها و نظرات بسیاری راجع به چیزها، اغلب به نظام پذیرترین و منطقی‌ترین طریقی فراهم آمده‌اند ... لیکن این باورها، نظریه‌ها و نظرات حتی اگر درست بوده باشند، فقط جنبه صرف نظری داشته‌اند، و غالباً به نحوی کامل پنداری (illusory) بوده‌اند ... اما جریان باورها به برآمدن تکامل شناخت نیز منجر میگردد که این یک تکامل باورهایی است که نه تنها با هستی تطابق پیدا میکنند، بلکه این تطابق تائید و آزمون نیز میگردد. پس شناخت ما جمع پنداشت‌ها، نظرات و گزاره‌هایی است که تا جایی که امکان دارد، به عنوان بازتاب‌های صحیح واقعیت عینی آزمون گشته‌اند و پای گرفته‌اند ...

شناخت اساساً یک محصول اجتماعی است. شناخت بصورتی اجتماعی، به عنوان محصولی از فعالیت اجتماعی انسان حاصل می‌آید. بدیهی است که شناخت بوسیله افراد پایه میگیرد، درست همانگونه که هر چیزی که انسان می‌آفریند بوسیله افراد آفریده میشود ...

اما شناخت بوسیله افرادی پای میگیرد که با همکاری یکدیگر دست به عمل می‌زنند، به یکدیگر متکی هستند و تجربیات و باورهایشان را به یکدیگر منتقل می‌سازند ... بسیاری از افراد در جامعه قادر به انجام فعل‌هایی هستند که هیچکس به تنهایی امکان انجام آنرا نداشته‌اند و یکی از این فعل‌ها به دست آوردن شناخت بشری است و هر فردی از تجربیات خویش مقدار زیادی شناخت به دست می‌آورد، لیکن وی این شناخت را جدا از دیگران، و اگر آنچه دیگران تا کنون یاد گرفته‌اند را از آنها نمی‌آموخت، به دست نمی‌آورد. بوسیله شکل دادن و بیان باورها، یعنی زبان، که بدون آن هیچ باوری امکان پذیر نبود، یک محصول اجتماعی است، و به عنوان دارایی مشترک یک جامعه وجود دارد ...

پاره‌ای از افراد سهم خاص و بزرگی در ایجاد شناخت‌های تازه دارند در حالی که بسیاری دیگر هیچ سهمی در آن ندارند، لیکن آنانی که در ایجاد شناخت‌های تازه سهمی دارند، اگر اعضای جامعه خاصی، و اگر در ارتباط با افراد دیگر نبودند قادر به پرداخت سهم خود نمی‌بودند ... ادای این سهم برای آنان ممکن نبود اگر آنچه جامعه‌شان به آنان می‌آموخت و فرا نمی‌گرفتند، و اگر وسایل متعدد مادی و معنوی را که جامعه آنان برای کسب شناخت ایجاد کرده بود، در اختیار نمی‌داشتند. پس، تنها در جامعه است که شناخت بدست می‌آید و پای میگیرد و ریشه

هاي آن در فعاليتهاي اجتماعي انسانها قرار دارد ... اين شناخت تنها از طريق مبادله متقابل تجربه ها و باورها بين افراد جامعه شکل ميگيرد و قوام ميابد.

www.esalat.org